مجموعہ صنائع مکین و مکان فضل خدا مع زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جہان شد

۲۳۴۰

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ذاتی را که اصل ذات ماست ٭ ذات او در اصل اصل ذاتهاست ٭ ذات را در اصل
فرع او شنید ٭ فرعها با اصل خود نیکو شنید ٭ در وجود اشیا از دیا بیه جلاله ٭ باطلا الکل شیٔ
باطلاه ٭ اصل عالم نیستی هست او بود ٭ در همه بالا و در پست او بود ٭ در تاکِ وجود
جان و جانانه خود اوست ٭ در شهر منو رند رندانه خود اوست ٭ در عالم بود شمع و پروانه
خود اوست ٭ القصه که هم نخل و بر و دانه خود اوست ٭ ز خلوت چون لصحرا زد علم را ٭
منور ساخته لوح و قلم را ٭ صفات از ذات از وصف ظاهر ٭ بجز ذاتش بذاتش
نیست ناهر ٭ جهان جسم و جان مرآت ذاتش ٭ چه باشد جسم و جان عکس صفاتش ٭
ز باطن ظاهرش چون سر کشیده ٭ لباس ظاهری در بر کشیده ٭ ز باطن ظاهرش
چون گل شگفته ٭ زهی پیدا به پیدائی نهفته ٭ من ما را منو از بود او شده ٭ دو عالم را
وجود از جود او شد ٭ دو عالم چیست عکس از نور رویش ٭ ز عکس او بدید این ها و هو یش
همه حق هست حق ناحق هویدا ٭ بجز حق ذره خود نیست پیدا ٭ در باطن دانه شجر و بر
دیدم ٭ خود عین طلا صورت زیور دیدم ٭ این کثرت عالمین در وحدت حق ٭ چون غم

بنحو است که او را یکی از اهل عرفان ساز دار سنجهت اکثر کتابهای تصوف و توحید با وتعلیم
مبتدا و اما میل مرید بتحریفات قصه خوانی و تقلیدات احمقانی فراوان داشت نصیحت و
مضمون نسخجات تصوف در دلش جاگیر نمیشد گرش دامن همت که استاد عارف
بود در گفتن شعر استعداد تمام داشت برای تلقین مرید خود این نسخه متضمن بر
شش چمن ترتیب داد که در نمود صورت نشان از تقلید و بازی میدهد اما در معنی
مغز سخن تمام بر خودشناسی و خداپرستیست **چمن اول** در بیان آنکه انسان از
صحبت جهل و بیدانشی صورت اصلی خود را فراموش ساخته است اگر رهنمونی طالع
قدری بعرفان و علم الیقین صحبت برگزیده پرده دوئی از پیش رخ او خارج گردد کشند این
مهنت بزبان فصاحت بیان بمرید خود میگوید که در زبان حال راجه کرت برهمه نام
داشت راجه عظیم الشان بود روزی سوتردهار یعنی شخصی تقلیدباز که سوتردهار
آنرا میگویند که در علم موسیقی و رقاصی و طلسم سازی دستگاه تمام داشته باشد
ببارگاه سلاطین پناه راجه کرت برهمه آمد و جمعی از عورات که حوران بهشتی رشک از
حسن و لطافت شان می بردند و طایفه مردان که هر یک در علم رقاصی و سازندگی
نظیر نداشتند همراه داشت دران وقت خوانندگان خوش الحان سرود طرب افزا
آغاز کردند و سازندگان بربط دست سازهای فرحت بخش بنواختند و پردها در پیش روی
مجلس استاده کردند آغاز داستان سوتردهار که در زبان پیشین کرت برهمه نام
راجه فرمان روائی میکرد شخصی رسن باز که آنرا بزبان هندوی نت میگویند ببارگاه سلاطین
پناه راجه مذکور رسیده با زوجه خود که در هنر رسن بازی و ترانه سازی دلپذیر بود و بی نظیر بود
آغاز کرد که ای عروس دلربا امروز الهامی غریب و ندای عجیب از عالم غیب گوش
نقص و بی عیب بسمت بگوشم رسید و از استماع آن بار خودی از دوشم افتاده شعر
این مژده مگر خلق جهان نشنیده بر تشنه لبان ابر کرم باریده دلبرش پرسید که ای
صاحب مهربان دهنده این الهام کیست و مطلب از آن چیست نت گفت که آن
تخت نشین عالم اطلاق که از زبان مکان مبر است و از نام و نشان معرا ابیات

در همه دانی همه یکتای محض ❊ بنده ثنا آمده مولای محض ❊ کون و مکان مصحف آیات اوست
مصدر کونین تجلی ذات اوست ❊ کیست جز او صاحب مولا نه بود ❊ بنده همو نیست ندارد وجود ❊ عالم
و دانا و سمیع و بصیر ❊ قادر و گویا و حکیم و خبیر ❊ وجود پیش از عدم و عدم پس از وجود ندارد و شاهد بی
صورت ❊ ذاتش بیکر و قدیم و بی نیاز و یکتاست و در لباس صورت و معنی کل شی پیدا
و هویداست و تمام عالم از پیل تا مورچه مظهر اسما و صفات اوست و برتر از وهم و گمان و آفاق
و در هر جا برنگی و لعبتی تجلی نموده و در هیچکس و هیچ چیز غیر او و بیرون از و نیست بلکه تا
مغز و پوست همه اوست شعر از آنکه بجوییم نه پنهانست ای جان ❊ نور و بصر و نطق و
لسان نیست ای جان ❊ با جمله و بی جمله عجب جانانست ❊ در هر چه که بینیم همانست ای جان ❊ اینجا
از قدرت کامله خود از زبان بیزبانی چنان فرموده که چون این کثرت برهمه را پیش از این
در طریق عرفان که قبله حاجات سالکان و کعبه مرادات اهل دلان است دل داده و قدم
جد و جهد در شاهراه سلوک ننهاده بود میخواست که خود را از دام خود رهایی در رباید در تنگنای هستی
موهوم که جز اعتباری بیش نیست از آینه دل زداید درین اثنا گوپال نام وزیرش که
در دانش و تدبیر بی نظیر بود چنین مشورت داد که خیال جهانگیری در سرش افتاد و در اندک
فرصت هفت اقلیم را در زیر فرمان آورد و اکنون بار دل او بطرف عرفان عنان تافته
و از هستی موهومی بسوی هستی حقیقی شتافته و این پربود چندر که تصنیف کرشن داس
است که بر شش داستان منتظم شده است و بهمت مذکور از روی مهربانی آن نسخه را
بمن تلقین کرده هاتف غیبی چنین میفرماید که مضمون ناتک مزبور برای کثرت برهمه داستا کرده
خودی که در دل او محکم شده مانده است بگشاه فرد از اثر صحبت ست هر چه درین عالم است ❊
ور نه کجا یافتی خوبی های نبات ❊ نیشی گفت ای صاحب تمیز در خاطر من این حرف مطلقا نمیگنجد
که راجه کثرت برهمه در فرمان روایی بی مثال و در عدل بی بدل است و هرگز این راجه
که دم نخوت بر چشم و دولت خود میزند نصرت یافته است و او را بملک عدم فرستاده و پس
از هواهای و حرص نفسانی و لذات جسمانی چگونه خلاص شده که طریقه عرفان در آن جانگیر خواهد شد
اسباب است در راه خدا که مالداری بند نیست ❊ و بستگی عیال داری بند نیست ❊ دریک گام

زهر و شکر نتوان کرد ؛ تا دل ز همه خلق نداری بند نیست ؛ و فی الواقع شخصی که او دانش
در گیر و دار و کشتن و بستن و شکستن و ریختن خوی گرفته باشد چه سان بمرتبه قطع نظر
از تعلقات بشری که سراسر خانهٔ بلا و آفت است نموده راه حقیقت و معرفت که رساننده
به الله است و رستگاری خواهد گزید ابیات خانه خالی نباشد این طریق تا نبازی پیش پای
ای رفیق ؛ ترک سر در سر قدم باید ترا ؛ تا سر این رشته دست آید ترا ؛ گر نداری طاقت
این بتهم برو ؛ باعث درد سر خاصان مشو ؛ گفت که ای عصمت شعار در این سخن
هیچ تعجب نیست شخصی را که باطن او از خواهشهای نفسانی پاک شده و دل از لذات جسمانی
سیر گشته نظر بر گنجینهٔ حقایق سبحانی افتاده باشد اگر چندگاه بمقتضای بشریت که مطلق خالی
سرایت است ازان دولت لایزالی بی نصیب بود اما چون باز چشم نمود دیده و دوربینی وا
راغب حقیقت الحقائق شود باکی نیست و بسیار همچنین شده است که اکثر سالکان عالم حقیقت
از سبب نادانی که مائل کنند و خطاهای نفسانی سنت شاه راه سلوک را گم کرده در خار خار
کوچهای مجازی افتاده باز دل را از کوی ضلالت بسوی هدایت آورده پی براه من عرف
نفسه فقد عرف ربه برده از جام طریقت شربت حقیقت نوشیده ابیات هر که
در جد و جهد بست کمر ؛ آخر از دانه می برآرد سر ؛ هر که از جهد گشت رو گردان ؛ ماند بی بهره
از ثمر عرفان ؛ چنانچه که دریای عظیم الشان در هنگام کلیات که آنرا قیامت صغرا میگویند
در جوش آید و تمام روی زمین با اینهمه کوتاهی بر شکوه را در ته آب میکرد و باز بر حد خود ساکن
میشود و همچنین پرسرام اوتار که به بهانه خون پدر نیست و بکمرتبه تمام فرمان روایان قوم
چهتریان را به تیغ بیدریغ کشته و مشهور است که در جنگ او جویهای خون جاری میشد
بعد ازان که بسلسله سلوک درویشی که عبارت از خود گذاری است آمده دو والی و دو بینی
و غضب و بی شفقتی را از دل فراموش کرده کم آزار مطلق گردید نظم باید طلب اندر
ره دلدار درست ؛ همت در کار باید ای یار درست ؛ اخلاص درست صبر تا خار درشت
زمین چاره ... که کار درست ؛ کم خوردن کم گفتن و خفتن چه خوشست ؛
تارک شدن و زر ... هم نشستن چه خوشست ؛ از صحبت جاه و مال و تقلید گناه ؛

در عزلت دل بخود نشستن چه خوش است ✿ همچنان این راجه کیرت برهمه که بر راجه کرن سین
ظفر یافته تا آن می ماند که راجه بیبک بر راجه مهاموه فتح یافته بود چون سین باز
سخن را تا باین جا در رسانید درین اثنا آواز سپاهیگری کام از غیر جنس خود شنید که ای سیکو پدای
رسین باز و از گون طالع و ای طلسم ساز کمینه پیشه چه فضولیهای غیر واقعه و نامستحق گفته است
که فتح بیبک بر راجه مهاموه می نمائی در جائیکه مثل باشندگان کارگذار و خدمتگاران
جان سپار راجه مهاموه در عالم حیات بوده باشد کیست که بر راجه مهاموه فتح تواند یافت
رسین باز ازین سخن هولناک ترسان شده با منکوحهٔ خود گفت که ای عفت اطوار شنیدی
که این آواز از چه کس سر زد این مقالت پر زور و بی مروت که از زبر دستی همه بر دستان
را زیر دست خود کرده که آنرا کام می نامند از جملهٔ مصاحبان عمدهٔ امرایان راجه مهاموه
سنگو باید و زن خود را که رت نام دارد همراه گرفته می رود سخن فتح بیبک را بر موه شنیده
بر سر غضب آمده است حالا بودن مایان درینجا خوب نیست نطق این حقیقت را
بیان نموده دست عروس خود گرفته برفت کام با زن خود در گفتگو آمد که ای زوجه
دیدی که این بدبخت [illegible] چه حرف ناپسند گفته ازینجا چون دزد بگریخت حکم من
بر همه ذی حیات جاری است در جائیکه طائفهٔ زنان مهوش و نازنینان دلکش در نظر آینده
و گلشن جنت نظیر و باغچهای دلپذیر و خانهای رنگین و جاهای بهشت آئین و شبهای
ماهتابی و مطربات طراوت افزا و نغمهٔ هوش ربا و الحان مرغوب که مطلوب اهل نفس
است مهیا بوده باشد کدام بیبک و چه نصیحت کتابهای حقیقت الحقائق و چه توحید
و چه عرفان و کجا صبر و کجا قرار و چه اختیار بیت باده گلگون اگر نوشی طریقت را شکست
هوشیاری گر در برت آید شریعت را [illegible] رت گفت که ای شجاعت پناه و ای شهامت دستگاه
بادشاه مایان یعنی راجه مهاموه هر چند نیست نرم دل و امرایان راجه بیبک بغایت باتدبیر
و زور و زبر دست واقع شده اند می ترسم و بسبب ملاحظه دارم که کار به دشواری بکشد کام گفت
که ای زوجه اینهمه بیدلی و کم همتی که از تو ظاهر می شود از خاصیت زنانست که ناقص العقل
واقع شده اند بیش نیست و الا در تمام مخلوقات و موجودات عالم سه گانه کیست که زخم از تیر ما

نخورده وکشته شمشیر خونخوار ناگشته اول خود گواه اینمعنی حال اندرست که از نهایت مستی
ابلهانه وبی تمیزانه با اهلیا نام زنی مرتاض زنا کرده نتیجه این کوته اندیشی دید وهمچنان ماه فریفته
زن استاد خود گردید وکارش بجائی رسید که ازان بلا امت بر رویش تا امروز داغ سیاهی
پیدا وهویداست ونیز برهما از غایت مستی ابلهانه سرچشم دوربینی بر دختر خود
دوبیده بود شعر آنکه شیران را کند روبه مزاج شهوت وحرص وخودی باشد احتیاج رت گفت که
ای شوهر اگرچه میدانم که همه عالم در زیر فرمان تست وهمه فرمان روایان روی زمین از آن تو
وهیچکس را با تو مجال مقاومت نیست اما گفته اند مصرعه دشمن نتوان حقیر وبیچاره
شمرد شنیده میشود که راجه بببیک هشت وزیر زبردست وعاقل ودور اندیش
وحقیقت کیش با خود همراه دارد که آنها را سم دم جم نیم آسن پرانایام پرتیاهار
دهارنا سادهی گویند کام گفت ای زوجه تو حقیقت وزرای راجه بببیک شنیده یک لمحه
بخاطر آوردی اما کیفیت راجه ما هم بشنو اول طایفه عورات است که تمام ذی حیات را فریفته
وشیفته خود میسازد اگر احیانا خیال عورتی که در جمال بیمثال باشد در دل کسی بگذرد
آتش این شوق بهیچ نوع فرو نمی نشیند ودوای این درد بجز وصل نبود وجز آن هیچ علاج نیست
وآنها که زن مهوش وعروس دلکش همیشه با خود دارند اول آنها بسته وگشته
واز جمله حلقه بگوشان ما هستند دوم هنسا یعنی خونریزی سوم غصه چهارم طمع پنجم
مد یعنی مستی ششم منسر یعنی کبر هفتم دروغ وقتی که اینهمه وزرای راجه ما
باتفاق یکدیگر در دفع وزرای راجه بببیک کمر سعی بر بندند یقین بدانکه هیچکس را قدرت
مقابله نمودن اینها نخواهد بود رت گفت ای شوهر شنیده ام که راجه موه وراجه بببیک
از یک قبیله پیدا شده اند کیفیت اینمقدمه چنانچه هست وانمائی کام گفت
ای زوجه این تحقیق است که تو شنیدی اول از اجتماع پورکهه ومایا من یعنی دل
پیدا شد وآن دو عروس دارد یکی پرورت دیگر نرورت از پرورت مهاموه وکروده ولوبه
ومد ومیسر وغیره بوجود آمدند واز نرورت بببیک وشم ودم وحلم وغیره پیدا شدند
رت پرسید که ای شوهر دانادل هرگاه که شما همه پسران از یک پدر باشند

و نسبت برادری شما لاریب جلوه‌گر باشد اینهمه دشمنی و بی اخلاصی با یکدیگر از چه روی
بظهور آمد کام گفت ای زوجه این از قدیم شده آمده است که در برادران بواسطهٔ قسمت
ملک و مال و میراث البته نقیض و خصومت پیدا میگردد و پدر ما یان که دل نام داشته
راجه صاحب فرمان و عالیشان هست و تمام عالم در تحت فرمان روائی اوست از روی
مهربانی و شفقت ملک بسیار به راجه مهاموه تفویض فرموده و راجه بیبک را ملک
اندک داده از این سبب برافزونی دولت و سامان و حشم ما از نظر گذاشته و تخم غیرت در زمین
دل کاشته دشمنی پیدا کرد رت گفت که ای شوهر اول خود بنیاد دشمنی سهل بود اکنون
رفته رفته کار بجائی رسید که شما از طرفین دشمنی بانی هستید الحال این را بفرمایید
که آنها در چه خیال اند کام گفت ای زوجه چنین شنیده ام که در قبیلهٔ مایان بدنام
راجسی بدبخت پیدا خواهد شد و تمام قبیله را [illegible] خواهد ساخت هرگاه که این
واقعهٔ جانگداز بیاد ما می‌آید لرزه در اندام ما یان می‌افتد رت از استماع این [illegible]
پریشان ساز ملاحظه بخاطر آورده گفت [illegible] باین قبیلهٔ ما که در [illegible]
نامهربان پیدا شود و تمام قبیله را خوراک خود سازد کام گفت ای زوجه از [illegible]
مکن خداوند که گویندهٔ این سخن هم [illegible] راست گفته است [illegible] باز رت
پرسید که ای صاحب فطرت اوضاع و اطوار راجسی مذکور چون و از جای که [illegible] پیدا
خواهد شد و چه خواهد کرد کام گفت چنین آورده اند ما که آن عورت [illegible]
نام فرزندی از و پیدا [illegible] با نام دختری راجسی [illegible] نیز از و پیدا گشته که در
قبیلهٔ ما یان از و [illegible] بظهور آمده تمام قبیله را بغارت خواهد برد و بعالم عدم خواهد [illegible]
رت از استماع این سخن بیهوش شده افتاد کام از روی شفقت او را بردا[شته]
گرفته گفت که هیچ وجه غم مخور و بیقراری را بدل راه مده تا که من در قید حیات باشم [illegible]
نیست که این راجسی مذکور و غیره [illegible] لشکر [illegible] مهاموه غالب [illegible]
رت پرسید که [illegible] راجسی در قبیلهٔ ما پیدا خواهد شد پس قطع [illegible]
نموده [illegible] راجه [illegible] میل خواهد کرد کام گفت که راجه بیبک یک عورت [illegible]

او نیکبد می نامند نیز دارد چنان شنیده شده که پربوده چندر نامی پسر و بدیا نام دختر
از و تولد خواهد شد رت پرسید که ای شوهر کیفیت ناهمواری و سخت دلی و بیهوده‌گی
راچیستی مذکور را مرتبه کمال گفتی در جواب گفتم که اینهمه بزرگان و فاضلان زمان راچیستی فرا بود
را که بدیا نام دارد از جمله نیکان و شایسته کرداران قرار داده هرگز نبینند این از چه رو است
کام گفت که ای دلبر مردانیکه مرده دل و ابلیس صفت واقع شده اند از انجاست اخلاق
ذمیمه و از کثافت اوصاف ذمیمه سینه پر و باطن تیره و دل خیره دارند همان تیره
و خیره دلی نیست و نابود کننده آنها میگردد چنانچه از آتش دود پیدا میشود و رفته رفته
همان دود صورت ابری گرفته و از ابر آب شده بر سر آتش مستطور که در حقیقت
دود از و پیدا شده است بارش میفزاید و دود آتش را معدوم میسازد چون کام سخن را
تا باینجا رسانید در همین شخصی عجیب چنین با آواز بلند گفت که ای فضول گوی ناهموار و
ای بد سرشت کج رفتار و ای تیره کننده دلهای مردم و ای گمراه سازنده هژده هزار عالم
و آدم تو طومار بابان را بد درونی وا نمودی ابیات کلوخی دو بالای هم چیده ٭
ور اخان مان کرده پیچیده ٭ غم چند بر گردن دل سوار ٭ تو نامش نهی خانهٔ روزگار ٭
و اگر درین میگویی که من ترک پدر خود کرده ام الحق چنین است که بزرگان پیشین در
دانش نامهای حقایق و معارف آمیز فرموده اند که اگر استاد یا مرشد یا پدر یا
و در میان نیک و بد تمیز نکنند و نفع و ضرر خود را نفهمد و طریق و سلوک حقیقت انگیز
و معرفت آمیز گذاشته و در راه راستی و درستی نا رفته بد بنیاد دل بر بندد و باخلاق
ناپسندیده و با وصاف ناشایسته بپردازد و از رفتن راه بدکرداری و مردم آزار
که چنین پیشه سازد احتیاط نکند لازم است که آنرا ترک باید داد و صحبت او هرگز نباید گزید
ابیات بدگو مبین به بد منشین ٭ ای فرشته بد بود همنشین ٭ صحبتی اثر
نمیباشد ٭ ساده را زین خبر نمیباشد ٭ پدر را یعنی من که عبارت از دل باشد ذوق
و لذات نفسانی و حظهای جسمانی که در آغاز خوش آیند و در آخر کار زشت است و
گذشتن از آن بسیار دشوار است مغرور شده و صحبت بدکیشان شرارت انگیز گ...

کنایت از غضب و طمع و بی انصافی و غیره باشد گزیده از غلبت نیکان یعنی پاکان
پرهیز نموده از بن جهرمن از پدر خود دوری گرفته صحبت او را ترک داده ام کام گفت ای یار
که شنیدی این آواز را چه بیبیک ست امید که وجود او را الا مقر و تصدیعت می بینی از
سبب شب بیداری و کم خواری و بسیار ریاضت سواری می سپرند
بسیار دقت ست بسیخ را زر در روی ستیز نام زن که اشارت از عقل
کامل باشد همراه خود و تنهائی که خلاف مرضی راجه بیبیک از زبان پالان سرزده
آنها را شنیده می بینم که خیلی پر جوش و خروش آمده ست کام زن خود را گرفته از آنجا
بگریخت راجه بیبیک با زوجه خود که ... نام دارد گفت که ای دلربا دیدی که کام ناکام چه
حرفهای نامعقول گفته رفت ما یان را بدکردار و گنهکار قرار داده و خود را از جمله نیکان و
و پاکان روزگار تصور نموده ست گفت ای زوجه بدانکه در انصاف و عدل بی بدل
اکثر مردمان کوته اندیش که از دانش بی بهره اند و در بینی عاری و تهی دست و از
اخلاق نامرضیه و اوصاف رذیه ست از بدکرداری و مردم آزاری انبارها جمع کرده
و نمی بینند و در عیب جوئی دیگران که هنگام آن برابر یک ذره نیست کوشش می بندد
اشعار وائی نگر این زمانه ضبطی دارد ... با خود امیدی بخویش ربطی دارد ... در معنی هر ذره
چون نیکو بینی ... هر یک بدماغ خویش ضبطی دارد ... راجه بیبیک گفت که ای همه هوش ... را
پدر من که ... نام دارد پرتو لیست از آن نور ذات که بی حد و نهایت و از کمی ... آدم ...
و قدیم ست و روشنی و شادی و نورانی و دانش یکیست فرد توانائی که در یک
طرفة العین ... ز کاف و نون پدید آورد کونین ... و قیاس را در ... ذات کبریائی او
راه نیست و عقل در ادراک او عاجز ست و از آلایش تعلقات پاک و منزه ست و
غبار نیستی بر دامن هستی او نمی نشیند یعنی دانه از آن خبردار و ... از آن انبار
ابیات با کهی از خود تا چه چیزی و چه ... در خود از خود نگر چه چیزی و چه ... هرگاه که
سوی حق بناشد چیزی ... تو خود از خود نگر چه چیزی و چه ... در این خانه تحفانه ظاهر است
چه بینی ز انکه نظاهر نظاهر ترست ... در این خانه مرد نیست پنهان ... همین منزل و راه

دهم رهبر ست ؛ درینخانه ذاتست بس با صفات ؛ همون نقش و نقاش و نقش آور است
درینخانه غیبی ست کثرت نما ؛ همون ذکر مذکور و هم ذاکر ست ؛ درینخانه سر نیست از عکس
حرف ؛ همون روح و جان و دل و دلبر است ؛ درینخانه شادی بلبس گداست ؛
همون دار و فی الدار و هم داور است ؛ درینخانه آن خانه سازی ولی ؛ همون صنع و مصنوع
و صورتگر ست ؛ سوگند دوست دارم چیزیکه دوست دارم ؛ در زیر پوست دارم
این پوست پر ز یار ست ؛ اما از صحبت بیهوده خیالان از اوج دانش در تنگنای جهل و
بیدانشی و نافهمیدگی افتاده است که مطلقاً نه از مبدا و معاد خود خبری دارد و نه از
اصل حقیقت اثری و نه از خود در گذری ابیات خود بیخبری تمام کوری و کری است
نازم بخرد که همه صاحب نظری ست ؛ انسان همه یکسان بهر جائی ست ؛ فرعونی
و بوجهلیش از بیخبری است ؛ و این وزرا و وکلای بیهوده که چنین بیخبری را از راه راست
و درست برده در مغاک ناراستی و نادرستی انداخته و نشانه تیر و بالی و دوبینی و دورنگی
ساخته اند خودها را از جمله راستکیشان و نیک اندیشان میگویانند و ایشان را که در سلک
تدبیر خلاصی او که در دام جهل و پندار و نادانی افتاده است نمی کوشند بدرون و بیرون نهاد
قرار داده اند اشعار [illegible] ناصح برای دیگران ؛ ناصح خود یافتم کم ای جوان عیب
جوئیهای اهل دل [illegible] پیش اهل دل چو طفل احمق اند ؛ اهل دل از احمقان رنجیده نیستند ؛
کور مغز و رست کورا [illegible] ؛ [illegible] گفت گدای پادشاه عالم پناه و ای راهنماینده
هر گمراه در حیرتم که [illegible] این ذات پاک ست که در صورت همه موجودات
و مخلوقات نور او [illegible] چگونه او را در ضیق جهالت و ضلالت
انداخته ابله و نادان [illegible] ساخته اند راجه گفت ای نیک کیش مردان را همنشینی
بالا و صحبت [illegible] پیش می آید و ساعت بساعت می افزاید و به این تاثیر
صحبت و مصاحبت [illegible] که ناقص العقل واقع [illegible] این لو کرده [illegible]
از صحبت [illegible] و صداقت و دانش [illegible]
[illegible] لطافت و [illegible] و تالی و کسافت افتاده

پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد ٭ سگ اصحاب کهف روزی چند ٭
پی نیکان گرفت و مردم شد ٭ سست پرسید که ای نگهبان عالم در حضور پر نور ذات پاک
که هزاران هزار آفتاب کمتر از ذره می‌نماید با چه وجود چه قدرت دارد که اینچنین روشنی
آفتاب عالمتاب را از شب تاریکی تواند پوشید را چه گفت که ای دوربین این بابا
طرفه غوری می‌بیند فریبنده و بند کننده هزار عالم و آدم است که بوجود آمده نور که هر را
البته از راه راست می‌برد و گمراه می‌سازد اما نور که در معنی اصل سنگ بلور است که
به غیر سفیدی و صفائی و روشنی چیزی دیگر در وی نیست اما اگر چیزی رنگ
پاسبان زرد یا سیاه پهلوی بگذارند همان در نظر آید و همان رنگ نماید راهی را
هر چه روبرو کرده شود همان از سیاهی آن همان گردد اما اگر بدیده حقیقت نگریسته شود
در اصل کمی همان سفیدی و صفائی و روشنی است که اصلاً تغیری نیافته و تبدیل
در وی راه نداده ٭ انواع رنگ و صورت اگر بینی اندر وی ٭ آینه هر چه دید فراموش می‌کند ٭
همچنان این نور همه که در حقیقت عین ذات است از صحبت و محبت با هر رنگ خیره می‌نماید
بساط ٭ از هستی خود خبر ندارد ٭ در خویش گهی نظر ندارد ٭ غافل شده از مراتب
خویش ٭ افتاده به خاک زار و دلریش ٭ چون بند بوهم سرسری شد ٭ پابند به بند
پیمبری شد ٭ پابندی او ز وهم او شد ٭ در ما و من و توی فرو شد ٭ در بازی و در
واین همه آفات ٭ که بند شود گهی شود هات نکرد پسم و اسم خود را دانسته پاس طلسم
خود را بکر یاده معرفت نبود شد منصور صفت بخویش چه شد ٭ سست پرسید که ای
آگاه دل از گذشته و آینده و حال از چه سبب اینچنین نور که عالیشان که در چنین نشان
بی‌نشان است فریب از بابا خورده که صورت اصلی خود را که بس روشن و صاف و
دلربا است فراموش نموده چون بینوایان بی پایه و بی قرار و همیشه در آزار است را چه گفت
که ای گزیده کردار هیچ سببی در میان نیست اما خاصیت محبت طائفه زنان چنین قرار یافته
است که اگر در دل مردی جا یابد کدام کار باشد که از دست او نکنانند گاهی از گلشن
محبت بر آورده در گلخن غصه و قهر در آرند گاهی از عالم دوستی کشیده در چنگل دشمنی گذارند

که صورت اصلی خود را که بس لطیف و روشن و صاف و نورانی بود فراموش کرده
از خواب روی تاب دل از خواب زنده نیست دل زنده نیست پس تو هم از مردگان
حساب از روی توهم چنانکه کسی در خواب گفتگو میکند گفتن گرفت که این پدر و
برادر و یار و آشنا و این املاک و میراث و حشم و دولت و اینهمه عمارات و باغات و عورات
و عیال و اطفال و مال و منال از ما هستند و من دانشمند بی نظیر و پادشاه عالمگیر
هستیم و چه هستند از شراب بیهشی و عشق مستقیم ابا آنکه زن و فرزند و جاه و مال تو و تو بجای
و این خیال تو چون از این خواب بیدار شوی بیدار میشناسی که حقیقت اصل این کارها خانه
همه تو که بر باد است و نقش بر آب و نسبت بنیاد است از غلط تکیه کرده بر باد
چه نشینی بجای بی بنیاد غیر که در خواب آمد با حالت اصلی خود از یاد داده و از بیهشی
دست بی صورتی و صد [illegible] افتاده بخیال بیدار نشی [illegible]
در هیچ دود و دالی گرفتار شد ارواحیات چون روح هر چه روبرو میگردد از فراموشی
او همو میگردد چون غفلت بود خوی او اول سالی با اکنون همان عادت و خو میگیرد
است رسید که ای مادر سبیل معانی و ای سالک طریق دقیقه جاودانی این چه سر
که از راه غفلت در خواب نادانی و جهل فرو رفته اصل حقیقت خود را از یاد داده است
و هیچ تدبیر بیدار کردن از آن خواب خودی و خودبینی سر شده اید بار ایده چه سبب است
فرو کرده خاموش ماند مست پرسید که اینهمه شرم و سر فرو کردن در گریبان انفعال
از چه وجه است را چه گفت که ای خیر خواه حقیقی چون زنان را غیرت از حد زیاده است که
هیچ عورتی را سوای خود در خانه شوهر نمیتوانند دید از همین با تو حقیقت این کار اظهار
نمیتوانم کرد مست گفت که ای خداوند قدردان من این خصلت در آن زمان میدانم
که خیرانه ایشان درست کیش و در دین عصمت و قناعت گزین هستند با عقیده
من زنی که در حکم و در رضای شوهر خود نباشد همه با آتش و فریب میسوزد اساس
از تو مردی اختیار خود بدست زنش مده زن نه آن باشد که بیرون از رضای شوهر
هر زمان در هر کناری میرود و حاله وارث زو طلاقش ده که این دنیا زنی بی جا [illegible]

ابیات کیمیاگر خاک زر سازد عجائب نیست بری ❊ فقر باشد کیمیای خاک را سازد خدا ❊ سالک که
ز راه چشم و دل بینا نشد ❊ در چشم دلش حقیقت پیدا نشد ❊ دانست که من قطره
این دریایم ❊ دانسته همان چشم زدن دریا شد ❊ منسوب بحق از این کف خاک
شدی ❊ از نسبت حق بهر چه نمناک شوی ❊ از نسبت حق بخویش آشفته مباش
دریا نشوی خراب تو پاک شوی ❊ در کان نمک هر چه درافتاد نمک شد ❊ راجه بهاکت
باین طرز در میان یکدیگر مشورت کرده سم و دم و جم و نیم و غیره وزیران خود را طلب داشته
بطرف تیرتهه ها و زیارت گاهها رخصت کرد که رفته جا بجا عمل خود نشانند و سر و کار
که با در ساختن باشد برای آوردن او بنمایند فرستاد ❊ ابیات تا خود نکنی ز هر رفت
شیرین کام ❊ جا حاصل نشود کام تو از نقل کلام ❊ حلوا حلوا اگر بگوئی صد سال ❊ از گفتن
حلوا نشود شیرین کام ❊ بنشین پریشان وفی سیر و خلاص ❊ اغماض کن از توجه غیر و خلاص ❊
از [illegible] کنده خود [illegible] ❊ [illegible] با خدا و خیر و خلاص ❊ حق یاری گفت هیچ تو یار [illegible]
[illegible] در کار نشد ❊ حالی داری [illegible] گانی باید ❊ ای خانه خراب نقش دیوار [illegible] ❊ دامن
از دل [illegible] عشق کسی [illegible] جهان را نگرفت ❊ تا عاشق چیزی نشد آن را نگرفت ❊ تا شوق
[illegible] جان را نگرفت ❊ تا گرم نشد تنور نان را نگرفت ❊ ای بی خبر از معنی خود همچو کتاب در جمله
آیات الهی به حجاب ❊ یعنی ز تو حق پدید و تو از اثرش ❊ آگاه نه چو شیشه از بوی گلاب ❊
راجه بهیک وزیران عزا صدان و امرایان کشورستان خود را بجانب تیرتهه ها و زیارتگاهها
رخصت نموده در تلاش آوردن او شتابنده گردید ناگاه دنبهه که از جمله مصاحبان از مرز
خاصان راجه بهانو بود ظاهر شد با آواز بلند این سخن بر زبان رانده میرفت که راجه بهانو
بمن حکم کرده است که راجه بهیک با وزرای خود مصلحت نمود سم و دم و جم و غیره ارکان خود
را بطرف تیرتهه ها و زیارت گاهها تعین نموده و قصد آن دارد که پیاده چیندر پیدا
ساخته وزرا و امرایان ما را با ما معدوم سازد پس لازم است که وزرا و امرایان ما هم از خواب
غفلت و بی پروائی بیدار شده و خبردار و هوشیار گشته برای اقتدامی خود را مرتب و مهیا دارند
دکین که دنبهه نامی از جمله فدویان بادشاه جهان پناه هستم فرمان شد که در [illegible] بار [illegible]

گردید و تمام خلق از کهتر و مهتر در حلقه بگوشی من قیام دارند همشیره زاده هم لیکن من یاری را شست
آن یار را یاری دیگر بود و عموی آن یار یک دختر داشت آن دختر کسی را بشخصی دروغ نام یار پیست تهمت
بدکرداری بسیار لازم شد من بمجرد شنیدن این حرف غیرت انگیز خانه و عیال و اطفال و چیزها لوازم
بادشاهی ترک کرده برخاسته آمده ایم و دنبهه گفت که زنار داری در بسیار عالم هیچکس برابر من نیست
چرا که روزی در مجلس هما رفتم بسیار با همه بزرگان که در انجمن نشسته بود در پای من افتاد و برای
نشستن من کرسی طلا آورد من بران نشستم بعد ازان همانها پای خود را از آب گنگ شسته
بتواضع تمام التماس نشستن نمود لحظه در انجا نشستم تمام رکهیشران دهرتا ضان آن مجلس حیران
ماندند اهنکار در دل خود گفت که دنبهه چه دروغ میگوید کجا این و کجا خانه برهما بعد ازان اهنکار
گفت که شما اینهمه بزرگی بر خود از تعظیم همین یک برهما لازم کرده اید همچنین کرد کرور برهما
در پای من افتاده میباشند گاهی توجه نمیکنم و بنظر توجه و تمر پاپی بسیدهی آنها نمی بینم دنبهه
گفت که اینمرد بغایت شان و شوکت دارد شاید که جد بزرگوار من است برخاست و در پای
اهنکار افتاد اهنکار او را در بغل گرفته سر و چشم او ببوسید و دعا داد و گفت که ای پسر ترا در
دواپر دیده بودم که طفل بودی اکنون خود جوان شده و من پیر شده ام از بهر ترا نشناختم بگو
که پسر تو از بهر نام داشت سلامت هست دنبهه گفت که غلام شما همچنان هست من لیکن او
چه کاره باشم اهنکار پرسید که مادر و پدر تو یعنی ترشنا و لوبهه با خیریت هستند دنبهه گفت
همچنین در غلامی شما هستند اهنکار پرسید که ای پسر چون با بینی راجه مهاموه و راجه بسیار
خصومت عظیم برخاسته است این را شنیده حاضر شده ام دنبهه گفت که بسیار خوب
گردید در چنین وقت پیش بادشاه خود حاضر شدید راجه مهاموه امروز یا فردا می آید و این
بنارسی را دار الخلافت راجه مهاموه قرار داده ایم که آمده در ینجا بر تخت فرمان روائی بنشیند
اهنکار گفت که ای پسر بعضی مردمان در بنارسی خلاف مذهب خود دیدیم گفت که راجه بسیار
بغایت زور آور است قبله ما یان را میخواهد که نیست و نابود سازد شنیده شد که بدیا و پربوده
از همین بنارسی تولد خواهند شد و از عدم بظهور خواهد آمد من بران میکوشم که اینها همیشه در
عدم باشند که در ظهور آمدن پربوده چندر و بدیا باعث معدومی ما یانست اهنکار سر بجیب تفکر

و باد و باقی اعضا را این تفاوت و فرق بران از چه رهگذر قرار یافته باعتقاد درستان مال خود و
دیگری آنچه تفاوتی نیست و در عورت خود و دیگری کدام فرق است چرا که صورت وجود زنان
بیکسان است و در هنسا یعنی در خونریزی چه گناه است و با عورت غیری جماع کردن چه بد کردار
ست مردی که از استماع نصایح و پند و شاستر که فریب دهنده ابلهان طریقه اهل بیکست
ست بلاحظه نموده از عیش و عشرت و از طرب و بهجت لذات و حظات جسمانی بالفعل که صد
[illegible] یابد و نظر بر بهشت باید نگست که آن از جمله قسید و مبهم ست دارد در معنی چه یمدان
کمتر از حیوان است و چیزی را که گیان یعنی عرفان میخوانند و باعث آزادگی و شادی میدانند تمامی
از فریب و خیالات ست چرا که آنچه در نظر می آید و موجود و نابود نماید آنرا تت میتوان گفت و چیز
که دیده نمیشود وجود ندارد هیچ و پوچ ست آب و آتش و باد و خاک و هوا یعنی آکاس اینها تت اند
چونکه همه کس می بیند و مطلب از زندگانی و پیدایش موجودات و وجود اینها همین است
که همیشه با عیش و عشرت سازند و طایفه زنان ماه روی که زیاده تر از آن لذتی در عالم
نیست بپردازند فرد باغی و نغمه و شرابی و شاهدی : با این چهار باش اگر چار بار ست
و اینکه میگویند باعتقاد ناگفت همین مردن است چون کسی ازین عالم میگذرد و باز
از آنجا نمی شود راجه چرباک که در چنین گفتگو بود ناگاه آوازی از چارباک شنید که برهمن خود
[illegible] میگوید که برهمنی بند تا اعتقاد مکن که همه خلاف و دروغ ست که فرقی از راستی
[illegible] از درستی ندارد زیرا که همه یاری دهنده و فریبنده و در حقیقت آرنده در بلا
و مشقت گذارنده مردمان بیاد و لوح ست و اینکه میگویند کنده چک به بهشت میبرد
[illegible] باید یعنی درختی که لقمه دهن آتش سوزان گشته خاکستر شده باشد از
[illegible] شدن و امید ثمر کردن از عقل و شعور دور است و این مراد یعنی خیرات
که بنام ارواح مردگان میکنند محض خلاف ست که نادانسته بعمل می آرند چرا که در [illegible]
اگر کسی [illegible] باید از دو [illegible] نمیشود مریدش پرسید که ای ارشادپناه اگر حقیقت
حال چنین است که تو میگویی پس این طایفه مرتاضان ریاضت کیش و [illegible] اندیش
چرا ترک عیش و عشرت جسمانی و گذر از حظات و لذات نفسانی کرده گوشه قناعت میگیرند

وگاهی بسوی دولت دوزنگی نمی بینید وچندان محنت ومشقت برای دریافتن آن حقیقت الحقایق
که قیوم جهانیان است میکنند که از احاطهٔ تحریر وتقریر بیرونست چارباک گفت که گویند که عجیب
شخصی روباه باز وفیلسوف زمانه است که خلایق را بتلبیس چنان فریفته ساخته است که مطلقا
بر تقدیر نظر ندارند و نه درین راه گذار می پسندیحق منصف باید شد که کجا لذت بوسه وکنار زنان
وکجا راحت ترک آن واینهمه ذوق های نفسانی که عبارت از خوردن طعام نفیس و پوشیدن
پارچه نرم و بوئیدن عطریات باشد گذاشته صریح در پای آفتاب نشستن و وجود را در آتش
ریاضت سوختن بآن ماند که کسی از راهی که به بهشت میرساند برگشته دیده و دانسته در دوزخ
بیفتد راجه مهاموه چون این نوع گفتگو که موافق مرضی او بود از زبان چارباک شنید بغایت
طربناک وشادی اندوز شده به نقیبان خود فرمود که این جوان عالیشان را که در دانش وفهم
بی نظیر است بپیش من بیارند چارباک چون در مجلس درآمد تعظیم کرده بایستاد راجه فرمود که
گفتار تو راحت افزای خاطر ما شده چه نام داری وکیستی واز کجا می آئی التماس نمود که نام من
چارباک است از قدیم خانه زاد این درگاه ام این حقیر را کلیچک در خدمت عالی فرستاده و
عرض کرده است که چون حواشی گزینان پایهٔ سریر خلافت مسیر اینقدر جان سپاری را
برای کاری که تعیین فرموده بودند از سایهٔ اقبال لایزال مهاراجه چیوا اکثر صورت پذیر گشته
و پاره که مانده است عنقریب بانصرام رسانیده در خدمت حضور موفور السرور رسیده بسعادت
اندوز خواهم شد راجه مهاموه پرسید که کدام کار بانصرام رسانیده وچه قدر باقی مانده به تفصیل
خاطرنشان ما کن چارباک عرض کرد که اول بیدا رسته یعنی معنی بیدها که راه نماینده وبه حقیقت
رساننده عالمیانست مطلق از صفحهٔ روزگار بر داشته دور انداختم ومردمان را از راه
راست برآورده ساکن بادیهٔ کجی و ناراستی ساختم و در مذهب هر یک اختلاف پیدا کرده
هر فردی را از عالم التصدیق شایسته دارا وصاف گزیده کشیده در شهرستان افعال
بیهوده واعمال فهمیه گذاشتم زناردارن جانب مغرب وطرف شمالی را چنان از عقل وهوش
بیرون مستقل وبیهوش کرده ایم که اصلا اشنائی ایشان به بیند که سرمایهٔ آنجماعت است
نمانده وازینجهت از کتاب خوانی و نکته دانی رو یافته گرفتار قلیه رانی وسود وسودا شده اند وا[illegible]

اوصاف همه دانی تارک گشته بصفات همچرانی گرفتار شدند مثل کور کسیت و غیره که قوانین
ریاضت کیشان حق پژوه است همه در تحت و تصرف ما در آمده است ما او در خاطر مبارک ملاحظه
فرمایند که زبردستی کام و کرودهه و غیره که امرایان راجه بیبیک اند بکدام درجه است مثل ماهنده گان دولتخواه این درگاه
عالم پناه حاضر باشند چه قدر [illegible] پرابوده چندر است که ظاهر تواند شد راجه مها موه از استماع
این حقیقت خوشدل شده فرمود که هرگاه رواج [illegible] از تلاش و تردد کلجگ [illegible] به رواجی
مبدل شده معلوم است که کارهای دیگر نیز بوجه احسن صورت پذیر میشود چارباک عرض نمود
که کلجگ باب التماس دیگر کرده است که در خلوت بعرض بندهای حضور رسانیده میشود راجه مها موه فرمود
که وقت خلوت است بگو چارباک عرض کرد که اگر کلجگ تمام عالم را از راه راست گردانیده در مقام
[illegible] و خلاص برده در [illegible] بسلوکی که باعث رضامندی مهاراجه است خواهد آورد اما [illegible]
نام جوگی در هر قبیله جا گرفته است در آنجا حکم کلجگ جاری است هرچند تردد و تلاش فرمایند در مطیع
آوردن آنها می نمایند اصلا کارگر نمیشود راجه مها موه از شنیدن در خاطر اختلال کرده لیکن از روی
دلیری و [illegible] به شوخی گفت که آن جوگی [illegible] از قدیم الایام با [illegible] شب و [illegible] دشمنی کرده [illegible]
اما هیچ وجه فکر نکنید کام و کرودهه و لوبهه و غیره را حکم کنید که تا جا شده بروند و آن جوگی را
دستگیر کرده بحضور بیارند یا همان جا بکشند راجه [illegible] نام خدمتگار خود را که عبارت
از [illegible] ناراستان زشت کرداران باشد طلبیده فرمود که کام و کرودهه و غیره ارکان
دولت ما را خبر بکن که [illegible] آن جوگی مذکور را [illegible] و نابود سازند در [illegible] مشورت بود [illegible]
لباس قاصدی پوشیده در بارگاه جهان پناه راجه مها موه در آمده لوازم بندگی و [illegible] بجا
آورده عریضه مدومان که کنایت از [illegible] باشد با [illegible] حضور رسانید [illegible]
راجه پرسید که از کجا می آیی عرض کرد که از ملک [illegible] که بر کناره دریای شور واقع شده است
و آنجا [illegible] پوجا یعنی پرستش [illegible] می کنند مدومان که از جمله امرایان خاص با اخلاص [illegible]
عرضه داشت ارسال داشته چون راجه عریضه را واکرده مطالعه نمود مرقوم بود که [illegible]
هر دو مادر و دختر از اینجا روانه شده اند ظاهرا راجه بیبیک [illegible] الطریق [illegible] ایشان [illegible]
فرستاده است [illegible] شب و روز او [illegible] نصیحت مینماید میخواهد که بطرفت راجه [illegible]

مایل سازد و دهرم نامی که از جملهٔ دشمنان کام باشد ازینجا عبور نموده است تحقیق فرمایند
که کجا خواهد رفت راجه بعد استماع این مضمون متفکر و ملول شده و ترس و هراس در باطن
او راه یافت اما دل را قوی کرده فرمود که یاران از ساننت وغیره هیچ جمع نخورند که بکاملان
دور اندیش ساننت آوردن بغایت دشوار است تا به ناقصان کوته اندیش چه رسد بدلیل
معقول خاطرنشان همایان بکنیم اول به همان که در شان و بزرگی همتا ندارد و مشغول همه موجودات
و سیر برکائنات است شب و روز در پیدا کردن خلق مشغول است یک لحظه روی فرصت
نمی بیند که گوشه ساننت گزیند و لحظه در نگاهش آرام نشیند دوم جهاد یو که در کام بخشی عالمیان
نظیرش نیست بخوردن خود را در تضعیف وجود تلخی دارد سوم بشن که بکهمان هر سه عالم است
مانند آب بجمیع سالها در همه موجودات از مورچه تا بر همان ساری است همواره لچهمی را در سینه خود جا
خود داده با ذی محبت می نماید پس هرگاه که از تنفیسم بزرگان عالیشان که بطفیل آنها هست عالم
هستند و هم موجود می نماید از دست زنان خلاص نشده باشند تا بدیگران چه رسد که روی ساننت تواند
تا بدین پایه علیه توانند رسید فرد کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسیکه روی
قناعت ندید هیچ ندید راجه بقاصد مذکور که عرضه داشت مردمان آورده بود دستخط فرمود
که ای حالم الیقین ای مرد که امروز دیرو کام را بعد از سلام بگو که این دهرم که صحبت همگنان است برگزیده
است میخواهد که از صحبت مطلقا رو تافته با تنهایی دل دیگر و دیگر صحبت شود او را از فن فریب دستگیر
نموده در قید نگذارند که جای نتواند رفت یا دست و پای او بسته بحضور ارسال دارند راجه در این
حقیقت ساننت و سردها را یاد کرده نوعی مضطرب الحال شد که خواب و خور از یادش رفته بود
شب از آواز بلند گفت که کسی از خادمان درگاه حاضر است یا که عبارت از صحبت ما رسیده
آمده حاضر شده و کرودا وغیره را طلبیده آورده عرض نمود که من غلام حلقه بگوش این درگاه
آسمان جاه حاضرم راجه فرمود پیش بیا راست است و کرودا بحضور رفته کرودا عرض نمود
که شنیده ام که سردها و ساننت به بشن بهگت رجوع نموده به بندگان این عالم پناه خصومت
دارند اما در حالیکه مثل من بندگان در حضور پایهٔ سریر خلافت مصیر قیام داشته باشیم
ساننت و سردها چه وجود دارند که توانند خود را ظاهر ساخت در سینه که من رفته می نشینم

هرچه دیگر که باشد او را در مقام جهل بکم می آرم یعنی گنگ و کور و کر میسازم اگر در سینه بیدلی
یعنی عالمی در آییم تمام توده دانائی و فهمیدگی و سد پای او را دانه دانه و ذره ذره میکنم تا بابلهان
و نادان چه رسد مها موه گفت که در همه دمی حیات حکم من جاریست که از دولت کشش
آنم دم جا بجا سرگردان میشوند و بهیچ نوع قناعت نمیگزینند و تمام شب و روز درین هنگامه
بسر می برند که اینقدر زر جمع کرده ام و اینقدر درین سال جمع خواهم کرد بعد از آن جنس را براه دریا
در فلان ملک دور دست برده از آنجا نفع بسیار در زر بست بهم رسانیده از آنجا بطرف
فلان ولایت کمر سوداگری بسته خواهم رفت غرض شخصی که در همه اوقات خیالات فاسد در سر
داشته باشد و دروی فراهم آوردن و جمع ساختن زر بوده باشد چگونه روی سردها
و سانت تواند دید و چه طور به آرامگاه توکل قناعت تواند رسید ابیات ای خادم حرص
چاکر نفس لئیم ✻ افتاده همیشه در سر نفس لئیم ✻ در نادانی مباش اگر انسانی ✻ اغیار دل
و مباور نفس لئیم ناکرده گفت مهاراجه سلامت آنچه قوت و عظمت ماست مهاراجه
خود بدولت بهتر میدانند که برتاسر نام پسر زناردار را [illegible] اندر که سرآمد همگی دیوتاهاست از
تعالی من از اوج علم و دانش در چاه قهر و جهالت افتاده و عنان اختیار از دست داده
بدست خود کشته است و مهادیو سر برهمان را که پدر او باشد از شمشیرهای غضب از تن
جدا ساخته چندین زناردار که از جمله رکهیشران زمانست بسیار کشته است و اینهمه
از سبب عظمت و قوت بازوی ما بوده است هرچند که عالم و دانا و فاضل و دانشمند و بسیار علوم
خوانده باشد و سداچار داشته باشد چون در دلش من نزول کنم در لمحه دانائی او بنادانی بدل
ساخته از سانت و سردها دور می اندازم و ابله مطلق و جاهل میسازم فرد جائیکه قهر و حرص
بود ساکن ای عزیز ✻ آنجا چه جای سانت و چه سردها و چه تمیز ✻ توبه برزبان خود که ترشنا نام
دارد گفت که ای سیر نا شده حیات اگر حقیقت عظمت من بشنوی [illegible] از تشنگی من [illegible]
چگونه نیست تو به گفت که اگر همه ملکها و ولایت بلکه تمام گنبد نیلگون یعنی چهارده طبقه عالم را در
شکم من سیر نمیشود و در جائی که تاب شعاع آفتاب نمیرسد تمام عالم چنین تابنده باشد شم و دم
و سانت وغیره کجا راه یابند و چه وجود و چه گنجایش دارند ترشنا گفت که ای شوهر اگرچه

یقین از حضرت ما حاصلت شد ؛ اگر در بند این سیم و زری تو ؛ وگر در بند تخت و افسری تو
بهر چه مبتلا و همدم آئی ؛ بمعنی بندهٔ این دم همانی ؛ هر آن چیزی که مقصود تو آید ؛ همان
مولا و معبود تو آید ؛ هر آن چیزی که دایم در دل تست ؛ همان هشدار آخر حاصل تست
که دل چون تن کجا قسمت پذیرد ؛ بهر رنگی که شد رنگش بگیرد ؛ بهر چیزی که دل آرام گیرد
همان نقش و همان صورت پذیرد ؛ نباشد اختلافی هیچ آنجا ؛ ولی نبود کهی را هیچ آنجا
بهرباوتی پرسید که اسمهای شوهر خود را بگو که کدام کدام است متهادست گفت اول
راجه جهاموه دوم کروده و لوبهه و مدومیسر و غیره الغرض هرکه درین قبیله پیدا شد الفت
الفت بمن دارد از صحبت اینها حسب یک لحظه فرصت نیست بهروماتی گفت راجه
جهاموه مرکها یعنی ابرکها نامی زن دارد در رت باکام و برسنا یا لوبهه و بهسا اگر دو دو زن
بالکلوک و سرا یعنی فریفته کردن خلایق بر خود باد نیهه اینها همه با خود علیحده علیحده زن دارند
چه طور ترا از اینها گزیده و قبول کرده با تو صحبت می ورزند متهادست گفت حاشا که من
بوده باشم کسی لطیفه زن دیگر چطور تواند دید نمی بینی که بر فرق تمام عالم سرایه نور من
سایه گستر است بهروماتی گفت کالی نیک زن در فن دلبری و دلربائی
خدا تعالی الفت ترا بشوهران تو روز بروز تزاید و افزون گرداناد
پایان خواهد بود متهادست همراه سردهانی راهی شد پیش مهاراجه رفته بندگی و تحیه
بتقدیم رسانید راجه بمجرد رسیدن متهادست خیلی خوشوقت و شگفته خاطر و مطر اندوه
گردید گفت که ای سرمایهٔ حیات بعد از مدت بسیار درینجا از آوردن تشریف خود مشرف
فرمودی اینهمه سرخی در چشم و در سینه لی کبینه که زخم ناخنها داری از چه رسیده است بیا بر
زانوی من نشین متهادست حسب الفرموده بشوق تمام بر زانوی نشست ساعتی به
بوسه و کنار بسر بردند بعد ازان متهادست التماس نمود که مارا برای کدام کار یاد فرموده اید
راجه گفت ای جان من یاد وقتی کنم که از دل ساعتی فراموش شده باشی همیشه تصور تو
در دل ما چون نقش بر حجر جلوه گر است **فرد** چنانی در دلم حاضر که جان در پوست خون
در رگ ؛ فراموشم نه باید که دیگر بار یاد آئی ؛ ترا برای این مطلب داشته ام که دختر دام

نایان یعنی سردها با راجه بیکپ محبت والفت بهم رسانیده بواسطهٔ آوردن او وبپکند رفته سپت توخود
سپرده آنرا ازمدتی گرفته بیار ودرمیان باکهندیان مگذار که همیشه در چشم خواری و دردرج
برابری افتاده باشد متهادست عرض کرد که ازحکم مهاراجه اینچه قدر کارست متهادست
شاستر از تصنیف خود پیدا کرده دل او را از جاچیان خواهم ربود که از بیدار بهه وغیره
کتابهای حقیقت آمیز ومعرفت انگیز بیزار خواهد شد اگر بخواهند او بپکند را که چون کوه
پرشکوه بی حد بسیار قرارست از جاجبان شده سست وبیقرار سازم سردها چه
وجود دارد راجه مهاموه گفت که ای دلبند برکه در عالم نظیری نداری بار کار دانی و دستور
وپهلوی تو اعتماد تمام است برای همین کار که برای انجام آن مشکل و دشوارست بتو
فرموده ام متهادست نیز پیش سردها که نزد او بپکند بود رفته او را از پیش او دررید داستان
دو دل یاب شود شکسته کوه را ♦ پراگندگی آرد انبوه را ♦ ز فقر و فقیری ندارد خبر ♦ گرفتار
نفس بحال دگر ♦ طریق دل از اهل دل حاصل است ♦ بود نفس پرور ز دل بیخبر ♦
اگر جان جهان دیدنت آرزوست ♦ ز رسم و ز چشم و ز جان درگذر ♦ مساوی بود نزد
اهل فنا ♦ چه خوف و رجا و چه سنگ و چه زر ♦ نظر کو نظر کو نظر ای ولی ♦ خبر از اثر فی اثر و نظر
داستان دوم تمام شد ♦ هر یکی را بهر کاری ساختند ♦ لذت آن در دلش انداختند
همه عالم چو برگ و بار شجر ♦ از یکی دانه اینهمه رده سر ♦ اینهمه رنگها ز بیرنگی ♦ گشت ظاهر
چو رومی و زنگی ♦ جهان چون خط و خال و چشم و ابروست ♦ که هر چیزی بجای خویش
نیکوست ♦ چون متهادست سردها که دختر بست یعنی راستی ست از نزد او بپکند سخنهای
شیرین ورنگین فریبیده دررود ساخت ناچی که دختر سردها بود برای تفحص مادر خود
از خانه بیرون افتاد و خود را در بادیه حیرت و حسرت داد و کرنا نام خدمتگاری که داشت
همراه گرفته بود در تک وپوی بسیار و تردد بیشمار چون سراغی ازو نیافت بسوی گریه و زاری
شتافت و آواز بلند دردمندانه و بیهوشانه گفتن گرفت ای مادر مهربان وای نگهبان
بیکسان که باعث آرام دل و جان من بودی کجا رفتی و چه شدی که اثری معلوم نمیشود
ونه خبری مفهوم میگردد آن عنایت و شفقت و مهربانی که درباره ما مبذول میداشتی

سد هانت خود آمد چون گل شگفتن و نمود مست گشتن گرفت و به اهل مذهب خود که عبارت
از قوم سراوگیان باشد که معتقدان بران باشند بزبان ملقین و آواز شیرین سخن سرائی آغاز
کرد که بر همه درد جود آدمی از روی ذات مخفی و از وجه صفات هویداییست چنانچه درون فانوس
چراغ و از بیرون پرتو او هویداست و بهترین افعال و اعمال در عالم فانی که جاودانی نیست
همین نها وت است **ابیات** بخیل ار بود زاهد بحر و بر ؛ بهشتی نباشد بحکم خبر ؛ از دست
و زبان و زر و سیم و تنبان ؛ و فتنیست ولی به خلق نفعی رسان ؛ آزار دهنده که باشد
با خلق ؛ در صورت آدمی زشت سگ گردان ؛ ای سراوگیان غسل کردنی و همیشه در پاکی بدن
کوشیدن از روی الهی و بی شرمی ست چرا که این تن باشد عنصری که نجاست آلوده از نجاست
و کثیف و از هر نه دریچه او بجز پلیدی و حرکت چیزی دیگر ظاهر نمیشود هر چند او را از بیرون
بشویند اما از درون مطلقا پاک شدنی نیست **اشعار** خانه عنصری بکن پاره پاره ؛ چند در
بند خانه آواره ؛ آخر این جامه پاره خواهد شد ؛ همه از تو کناره خواهد شد ؛ خانه تن خراب بین آخر
آتش و در آب بین آخر ؛ وقت اینست آنچه بتوانی زود کن در بند رود در مانی و انسان
که مهتر از همه چیزهاست از خدمت و پرستش کردن حق ها بدست میتوان آوردن چون
صورت حق بنظر آید یا الطرف او گذر افتد می باید که بتعظیم های گوناگون و بتواضع اخلاص خود مشغول شدن
در خانه آوردن طعامهای با تکلف و لطیف خورانند و هرچه فرماید در انجام و انصرام آن سعادت
خود دانند و اگر بزبان شمایان زنا هم بکنند بهیچ وجه بدی بخاطر نیاورده خوشوقت باشند که
درین عالم سیوفا هیچ گناهی عظیم تر از آن نیست که کسی از کسی بدی بیند **ابیات** حق خود
منصور بسوز و آتش اندر کعبه زن ؛ ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن ؛ چند خواهی گرگ
و باز و شیر و پلنگ ؛ یافته روز صلح و مانده بجنگ ؛ زان دوان خوی مردم آزاری ؛ گر چه بینی نهد
دائما خوار هی ؛ فیع خوی به پیشه دوان باشد ؛ تا این نوع سخن سرائی نموده سرودهای خود را
طلیعه ساخت از شنیدن نام سرودها ملاحظه نموده که مبادا مرا فریب داده در تصرف
خود آورده باشد درین ضمن گرنا گفت که حق سانت مضطرب میشود اندیشه مکن تفصیل
سرودها آنچه باگد بمن گفته بود آنرا بتو باز مینمایم که سرودها سه قسم ست اول سه ست گونی سرود ها که

خالص و مخلص است و بهیچ مرضی و غرضی آلودگی ندارد دوم راجسی سردها که بمرض انواع حرص
وابسته و بکمند امیدهای گوناگون بسته و خسته است سوم تامسی سردها که چون ابلیس تلبیس
فریبندهٔ عالمیان و بازی دهندهٔ آدمیان است که از گروه بی شکوه باکهند مال ظاهر میشود
آن سردها تامسی است و هیچ فکر و اندیشه منامی درین اثنا شخصی از فرقهٔ سرپوره که آنرا
سبت اسبری میگویند پیدا شد در دست چپ پوستک یعنی کتاب گرفته بمردمان
این ندا میداد که ای سالکان راه بوده بگوش هوش بشنوید آنها را که نت یعنی واهمی میگویند
دروغ است دامی حفظ نفس است بهتر ازین و خوشتر ازین چیزی نیست خانهٔ خوب و
نشاط مرغوب و طعامهای حلاوت افزا و شاهد دلربا و نغمهٔ بهجت آمیز و الحان طرب انگیز
اینهمه لوازم عیاشی باعث راحت القلوب است سوای این بهشت کدام و برلوک چه
هرچه از همه بهتر است خواب و خوری و نفس پروری است ابتری درین گفتگو بود که کرناٹک
سنت گفت که این مرد عجب حرفهائی که خلاف مذهب اهل حقیقت الحقائق است میگوید
ساعتی ایستاده شده احوال این راهم ببینم که چه متاع و از چه اطلاع دارد چندانکه آمده است
پوستک یعنی کتاب خود را واکرده به طایفهٔ اهل بوده تلقین کردن گرفت که من از روی
حقیقت دریافته ام که اینجهان فانی چون آب دریا درگذر است و هرچه در نظر است بقائی
و وفائی ندارد در اینچه باشد تن پروری و موجب ازدیاد لذات نفسانی و خطات جسمانی باشد
بعمل آورند یعنی قرض هم کشیده و گرو هم گذاشته شیر یعنی در روغن زرد و غیره بخورید از
خوراک خوب و عطریات مرغوب پرهیز کردن از سفاهت و بلاهت باشد چراکه این لذت
و راحت در ایام حیات است ایام حیات را غنیمت دانسته بعیش و عشرت بسر باید برد
و به اندوه و غم ریاضت شاقه و مشقت که بامید عقبی که مبهم است بعمل می آرند مبتلا نباید گردید
اینها است غنیمت دان که می خورد در گلستان :: که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد :: زمان جز همین
در یاب دریاب :: که دایم در صدف گوهر نباشد :: ازین قسم سخنهای ناشایسته بسیار
گفته سردها خود را طلبیده با اعتقاد مردم بیفزاید و گرد و هلو و بک را این مسرت به از همه نهاد
درین اثنا شخصی کاپالک که آنرا سوم سدهانت می نامند پیدا آمد و تسبیح از استخوان آدمیان

درگاه و خاک از پیکان بسان سربوره مالیده و در کاسه که آدم طعام در دست گرفته سربوره را
باین هیئت و شکل دید پرسید که ای حیوان کریه صورت و ای نادان بیا تم بیست این چه
مذهب و طریقت است که تو قبول کرده باری حقیقت طریق رستگاری خود را باز نمای تا مذهب شما
معلوم شود که انجام کار او چیست گاپالک گفت که ای سربوره سبب اعتقاد و لذت مذهب
ما را نیافته اینهمه مذاهب چند بر مذهب ما می‌پرسی کیفیت تفصیل آنرا بگوش هوش بشنو
که اول شب در روز آتش از پیکان ما فروزان شده و از گوشت چربی جانوران همواره در
آتش هوم کرده میشود و در کاسه سر پر از شراب انداخته همیشه می‌نوشیم و بهمان همه
گوشت هوم را در آن آتش کباب کرده نقل میسازیم و چندان جانوران را هر روز ذبح میکنیم
که جوی خون جاری میشود و از آن خون مار پرستش بهیرون دیوتا بجا می‌آریم و قربانی
بمراد النفس می‌پندارم و به آزادی و شادی میسازیم پس در مقابل مذهب ما که سراسر لذت
و طراوت ریزیست کدام مذهب خواهد بود سربوره گفت که ای گاپالک اگرچه بزعم خود از
همه بهتر و مهتری اما از روی انصاف از همه کمتر و کمتری چه اطوار و اوضاع و فعل و عمل که از
مذهب خود وا نمودی همه هولناک و غیر معقول و ناپسندیده است گاپالک گفت که ای
سربوره کوته اندیش حق تعالی که کارساز بیچارگان و دستگیر درماندگان است این مذهب را
خوش میکند تو که باشی و چه وجود داری که از وی انکار می‌آری و دست رو برو میگذاری که
حقیقت مذهب ما که در کار بخشش و مراد دهی لی بدل است بواقعی بتو ظاهر نیست بیا ساعتی
در اینجا باش تا کشف و کرامات خود را بنمایم اگر بگوئی گنشتن و شتا دیو وا اندر و شمس و قمر تا اینهم
ستارهای از اوج آسمان بر زمین طلبم و این دریای شور که از هر طرف عالم را فرو گرفته است
بیکجا مور تو در یک طرفة العین بیارم سربوره گفت که ای گاپالک ترا ابلیس سیرتی و شیطان
صفتی بسخنهای لی باجه فریبیده از راه راست دور انداخته و مائل کردارهای حیوانی و نفسانی
کرده از نادانی سربلند ساخته است و اینهمه فضل و هنر تو سوای طلسم سازی و بازی چیزی دیگر
نمینماید زیرا که کرده پندار و خود و یک عجب برگشتگی است از این نمیکند باید بل بیماری جهل و کبر
و حسد و دوئی می‌افزاید گاپالک از شنیدن این سخنهای خلاف مرضی خود در غضب آمده

وشمشیر برهنه کرده عقب سرپوره دوید و گفت که ای سست اعتقاد تهمت بمذهب ما میکنی
ودست را بردم نمی نهی سرپوره نرسید و رفته درکنار جتی که درمیان سرا وکیان نشسته نصیحت میکرد
مخفی شد جتی با کاپالک التماس نموده که ای نکبخت این بیچاره را به تیغ بیدریغ مکش و از سر تقصیر
این درگذر سرپوره که درکنار جتی خود را پنهان کرده بود با کاپالک گفت که من بر مذهب تو تفتیش الامر
اطلاع یافته معلوم نموده ام در اینچه بهبود آخر کار و رستگاری باشد اسرار او ظاهر سست است از همین
اعتقاد بر وی نمی آید کاپالک گفت که ای نادان نکت یعنی رستگاری در مذهب ما همین است تا که در
قید حیات باشد با ذوق و شوق بگذارند یعنی شراب خوردن و با عروس زیبا بسر بردن و بی قید
ورزیدن چنانچه که مها دیو شب و روز پاربتی را همراه خود دارد همچنان از طایفه زنان صاحب جمال
جدا نباشد و اینها را سرمایه عیش و عشرت خود باید دانست جتی گفت که ای کاپالک بغیر از فقر
و فاقه و قطع علایق دنیا ممکن نیست که نکت حاصل شود ابیات بی فقر و فنا غنا محال
آمده است تا خود بجدا شدن خیال آمده است ؛ خوشا عالم فقر و عالم فنا ؛ شگفتن چو گل در بهار فنا
اگر کار دنیا و عقبی نماند ؛ منم فقر و توحید و کار فنا ؛ درون و برونم همه سوخته ؛ سراپا گرفته است
بار فنا ؛ نه تنها نثار رسش سر هم ای ولی ؛ دل و دین و دنیا نثار فنا ؛ کاپالک در دل خود اندیشید و گفت
دل این نرم که اشاره از جتی و سرپوره باشد مایل مذهب ما نمیشود و اعتقاد نمی آرند سردها خود را
که ماه روی و نیلوفر چشم بود تسبیح استخوان در گلو داشت طلبیده سردها مسطور خود را
آراسته پیراسته بمشام تازه آمده حاضر شد کاپالک گفت ای عزیز بهتر از اینچه این جتی و سرپوره را
که از مذهب ما بی اعتقاد اند ایمان با بنیاد را ویز سردها از بنیانه و دلربایانه رفته به جتی بیفتاد و
او را در کنار گرفت بعد کنار گرفتن جتی از جای خود برجست و چون شکر با شیر لبسر دها کاپالک
در آویخت و از غایت شوق گفتن گرفت که سوگند استاد و پیر و مرشد خود میکنم که در تمام
از شگفتیم خوش ربا و طرب افزا و لذتها بخشیده و حلاوت آرنده که در شیوه دلبر
و آرام دهی تن ندارد ندیده ام و نشنیده ام ای کاپالک راه و رفتار و کردار مذهب رنگین تو
بسیار پسند و خوش آمد هزار لعنت بر مذهب ما که در آنجا گاهی چنین راحت و حلاوت
و لذت نیافتم و این عمر گرانمایه را عبث در آن صرف کردم اکنون مرا مرید خود کن و راه و روش ما

مذهب خود بیاموز سرپوره که درکنار آواز ترس و هراس کاپالک مخفی بود گفت که ای جتی از لذت
صحبت این جوگی از جا رفتی و مذهب و هدایت نیک خود را فراموش ساختی جتی گفت که
ای نادان تو حلاوت ملاقات کاپالنی را چه دانی لذت آنرا که از تحریر و تقریر بیرون است از این
بپرس کاپالک با سر دها خود گفت ای نازنین چنانچه جتی را حلقه بگوش خود ساختی این سرپوره را
نیز مایل خود نموده درین مذهب باید آورد کاپالنی زود برخاسته بشوق او را در کنار خود گرفت
سرپوره فریفته روی او گردیده عاشقانه سوی او دوید تا و از شیرین گفتن گرفت که ای کاپالنی
از برای خدا ساعتی در پهلوی من بنشین که من از تو بسیار لذت یافتم و خوشوقت گردیدم از
دسته پر طاوس که در دست داشت اندام نهانی خود را که از کنار گرفتن کاپالنی نوعی دیگر
شده بود بوسید دیوانه وار در گفتگو آمد که تمام عمر را ناحق در مذهب زشت سراوگیان
صرف کردم اما اکنون هم ازین بابت ذوق و طراوت نیافتم ای کاپالک عنایت نموده مرا هم
مرید خود کن که از گمراهی باز آمده بحقیقت اصلی ملحق شوم کاپالک زود شراب را آورده اول خود
نوشیده بعد از آن پس خورده خود به پیش هر دو گذاشته آنها در خوردن انکار آوردند که چه
در کاسه سر مردم شراب بخوریم کاپالک با عروس خود فرمود که هنوز بوی گمراهی از مشام اینها در
نرفته است تو پیاله را بدست خود گرفته با اینها بده کاپالنی مطابق اشاره شوهر خود کاسه سر آدمی
از شراب پر کرده و باره نوشیده پس خورده خود را بدست جتی داد جتی آنرا بهزار اشتیاق تبرک دانسته
بنوشید سرپوره گفت که ای جتی بی انصاف سینه صافی پیش داری تنها خوری کی رواست

قطعه
نیم نانی گر خورد مرد خدای * بذل درویشان کند نیمی دگر * هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیم دگر *

از تبرک مریدی فراهم بهره ور گردان هر دو مابین تعریف یکدیگر
شراب و اوضاع و اطوار لذت برگرفتن کاپالنی ظاهر نمود و باعتقاد درست
حلقه بگوشی کاپالک قبول کرده دران سعادت سرمدی خود دانستند کاپالک
گفت ای مریدان صادق العقیده من حلاوت شراب نوشی و لذت کناره گرفتن
کاپالنی چه اظهار کنید چندین هزار هشت سدهی علم و اهنسدت لیسکرن و اگم یعنی
دیگری را بطرف خود کشیدن و موهن داد و جابن و غیره که در کام دهی

بی بدل اند یاد دارم که از احاطهٔ شمار افزون است شده و نونده همه پیش من دست بسته حاضر
میباشند تا بیگران چه رسد حتی و سرپوره گفتند که ای مرشد کامل عنایت نموده علم ستیگری را
تلقین کن تا عورتی هر کرا که خوش شکل و جوان باشد ببینیم و بخواهیم بی محنت و مشقت و زود
پیش من برخاسته بیاید بلکه از خانه ما اندر هر حوری را که طلب نماییم در لحظه آمده پیش ما حاضر گردد
و در چنین گفتگو بود که از زبان سرپوره برآمد که ای مرشد دانا و شما اینهمه مردم که داخل ملک راجه
مهاموه هستیم درین روزها راجه را مهمی پیش آمده است اگر این علم شما امروز بکار نیاید باز چه کار
خواهد آمد شنیده ام که دختر پارسا نت از حکیم راجه بیبیک پیش او سکمه رفته است بنوعی سعی باید
عمل نمود که سردها از آنجا بگریزد تا دستگیر ما این شود تا مطلب صورت راجه بیبیک
حسب المدعا صورت پذیر نگردد کاپالک گفت که پیش من آسان است چندان اشکال ندارد
و گرفتن و بستن سردها چقدر کار است در یک لحظه نیست و نابود خواهم ساخت سرپوره از روی
علم نجوم که درو کامل و مکمل بود اظهار نمود که اثر سردها از جاهای دیگر ظاهر شد اکنون که تحقیق نمودم
پیش بشن بهگت که در دل من باعث حقیقت کیش که از دور اندیشی از همه پیش پیش آمده
است ساخت از شنیدن این خبر ما در خود خوشدل و شادی اندوز گردید که باری در جای پسندیده
دگر بیده اینجا و ست گرفته و سکونت ورزیده است باز سرپوره گفت که از روی نجوم من دیدم
که دشمن کام باشد نیز نزدیک بشن بهگت که در آنجا سردها اقامت دارد و آرام گرفته است کاپالک
گفت که راجه بیبیک به بشن بهگت رجوع نموده و بشن بهگت بتمام عنایت و مهربانی او را از دل
و جان نخواهد دانسته بیشود کار راجه بیبیک حسب المدعا صورت پذیر خواهد شد اما تا که من
در قید حیات خواهم بود در خدمت گذاری و جانبداری راجه مهاموه بوسع امکان دریغ نخواهم نمود ؛
انشاء الله [illegible] سروری را [illegible] سردها را با دهرم از نزدیک بشن بهگت راوده در قید خود گرفتار
ساخت باکر باکر گفت که ای عزیز من الحال خود سراغ سردها را یافتم لازم است که زود پیش بشن بهگت
رفته حقیقت حال را باز نماییم فرد درختی که اکنون گرفتست پای ؛ به نیروی مردی برآید ز جای
؛ سردها که عبارت از اعتقاد درست [illegible] نموده است شاستر و مرشد کامل [illegible]
بعالم [illegible] گاری ست از دل و جان داشته باشند تا از ان [illegible] عشق حقیقی [illegible] شود

مرد بیعنی که می لافد ز وحدت هرزه گوست ؛ چون دهل خالی درون است از برون آید فغان
هیتری نام سهیلی سردها بود که از جملهٔ خیرخواهان او بود آمده حاضر شد اظهار نمود که با من و با
گفته که سردها را بهیروی بدیا از فن و فریب از زمین برداشته بالای آسمان برده بود سخت
که بختی سعید و مسازد که نام و نشانش در صفحهٔ وجود نماند فاما از طفیل عنایت بیغایت
بیشن بهگت که شامل حال او بود رهائی یافته از آنجا که دل بخیل من که پیوسته خواهان خیریت تو
بیاست مجرد شنیدن این سخن چانگر از آتش بی آرامی در خرمن صبر و قرار من افتاد
و جمعیت باطنی رو بسوی بادیهٔ تفرقه و خرابی نهاده بتمام اضطرابی افتان و خیزان تا اینجا
رسیدم باری حقیقت تو را بگو که این راجپستی بد نهاد چه کرد ابیات بلید ونا گیر و کاسه
نکیسی ست ؛ تشنه خون سکر از هوسی ست ؛ بار تا بار کسی فرق بدید ؛ یار و همثل و عرض
نیست بدید ؛ در وفا نفع و ضرر یکسان است ؛ تنگدستی محک یاران است ؛ سردها گفت
کای محرم راز نهانی وای دوست جانی چگونه سرگذشت احوال خود که بر من واقع شده بود
بتو بتفصیل باز نمایم هرگاه خیال آن در خاطر من میگذرد تب لرزه در اندام من می افتد شکر
ایزد را که از دست چنین بلای عظیم خلاصی یافته باز در عالم حیات بدیدار فیض الانوار تو
مشرف شدم هیتری گفت که ای صاحب دانش چون در آتش قهر بهگت آن
بدیا بهیروی مانند خس بسوخت و بیخ و بنیاد هستی او از عالم فانی برافتاد اکنون چه ملاحظه
داری حقیقت او را بتفصیل اظهار کن سردها گفت که آن بدیا بتمام چالاکی از اوج آسمان مانند
باز بر زمین افتاد و در هر دو چنگل مرا محکم گرفته میبرد چون من در هوا ترسناک شده با آواز بلند گریه و زاری
آغاز نمودم از استماع آن از روی شفقت و بنده پروری که لازمهٔ ذات عالی صفات او ست بهگت
متوجه احوال من شده نگاهی از کمال التفات بسوی آسمان کرد در ساعت آن بدبخت بیتاب گشته
نوعی از آسمان بر زمین افتاد که تمام اعضای او در هم شکسته نوعی قوت برخاستن در وجود او نماند
اشعار خواهی که درون خویش مصفا یابی ؛ با خاص با خلاص نشین تا یابی ؛ در حل جلیل انچه
نا پیدا یابی ؛ در یک نظری نما شده پیدا یابی ؛ چند در حلقهٔ مغزان باشی ؛ در ته بار دگران باشی
آدمی زاده خوش سیما ؛ اندرین معرکه دلیر بیا ؛ هیتری گفت که ای آرام بخش بی آرامان

از تعقیل بشن بهگت از دهن ملک الموت نجات یافتی در معنی دوباره حیات متوعائد گردیده سر دیا گفت
که چون بشن بهگت حقیقت احوال من معاینه کرد بر راجه مهاموه اعتراض کرده که آن روباه شیر نما
پا از آن دائره حد خود بیرون نهاده از بیقسم شوخ و دلیر شده در مکان من که معبد نیکان و پاکان
است بلور راجه سهی بدبخت را فرستادن و خلل انداختن چه بود انشاء الله تعالی در بیناب جنان
سعی نمایم که نام و نشان راجه مهاموه در عالم نماند بنابران حکم کرده که زود در رفته راجه بیبک را اشارت دهد
و خاطر نشان او بکنی که از کام و کرودهه و لنبهه و غیره هیچ وجه ملاحظه در دل نیاورده برای دفع راجه مهاموه
کمر سعی بربندد و بهمه ابواب خاطر جمع دارد که بیراگ و دم و چهم و تم و غیره اسپه امرایان نامدار را که اتفاق
مردانه و صف شکن واقع شده اند برای مدد بطرف او تعین نموده‌ام و من هم در هنگام جنگ در
بسوی شوی آمده داخل خواهم شد و سانت و غیره یارا و بنگهه ملحق ساخته چنان تدبیر میکنم که زود
پربوده چندر ظاهر شود بنابران من با اضطرابی تمام پیش راجه مذکور میروم ابیات نی بند بوسکی
نه قیدهای بهتر ز مسکینی و عجز و بینوایی بهتر ز هیچ دانی که منم کو که بود این کدام است جز این کو که بود
جز خدا نیست چه شد زبور شده غیر دریا بنگر چه کر بود نیست هرگاه خبر موجودی مومن کافر و هندو [illegible] آب در قطره که قطره
در آب چه گل چه چیز نیست [illegible] بود بیتی نیک خود نگو تا آمدن من کجا خواهی ماند سیتری با شیخ و او که ای همراه بخش تا [illegible]
من با هر سه شیره خود که اتوکمنا و مودتا و اپچیا باشد بواسطه سرانجام مهمات راجه بیبک دل بی‌نیاز
و مسکینان و صاحب هوشان و ساده لوحان خواهم بود اشعار علم و حلم اند بالغ این راه
ساده ی معتبر درین درگاه بیقدر بند و دل غریب و جان حجاب ره این هر سه برد نست ای عزیز
سر دیا گفت که ای سیتری شنیده شده که در کنار بهاگیرتی سو بهاک جکی نام تیرتهی مقرر است در آنجا
راجه بیبک سکونت دارد بواسطه غورت خود که اپنکهد نام اوست خیلی پریشان حال و رنجیده نشسته بیاد
سیکلپ خانهای هیجان را شنیده است نام راجه بیبک پهلوی او نشسته است بالغ میشود که بتلاش او [illegible]
او نکند ابیات آنکه مغلوب او حواس نشد کم ز نسناس باید نشناسد آنکه در حکم او ست
دیده و دل او بجانان نشست در منزل چه در رضای خدا خوش شد رضای ما زاد داوی او ست
در بود مایی ما زد مدعای جهان و جهانیان رستم بسیار آمد تا اصل مدعای ما فنای تا بقای کشید و ما
شد فنا فنا شد یعنی در عین لقای ما همه زاد نبود او همه بود بالذات به ذات او چنین [illegible]

نه او داد همه بگذار چونکه ما و او همه اوست ؛ چو ما و او همه اوست نماند جدائی ما ؛ وجود بود و نمود ای ولی همه حق نیست ؛ بیا یعنی این حرف سک ربائی ما ؛ میتری گفت کای کامروای جهانیان بر دانچه بشن بهگت تو فرموده است اجمال آن بیاد دار راجه ببیک از گفته عورت خود که ست نام دارد از عبادت او بنیا پر و در بالاست آوردن او پلکند سستی تغافل ورزد ابیات سستی و کاهلی ست اغیار را بی دلبری منشود و کار است ؛ بر سر کار دل دلبر نشین ؛ چند روباه همچو شیر نشین ؛ افسرده دلا بتازگی کوشش کن ؛ از نثار حال و معرفت کوشش کن ؛ از جوی غزال نساز خود ما در بازه بنشین هم زر عمر بادیانی خود کوشش کن ؛ جمعی که بخواب و خور چو حیوان مانند ؛ در بادیه هجر پریشان مانند ؛ نادیده جمال حق در آئینه جان ؛ چون دیده ز دیده خویش پنهان مانند ؛ سر دو ما پیش راجه ببیک از گفته سراغ بشن بهگت رسانید راجه ببیک از استماع این معنی خوشدل شد کمر سعی بر بسته مستعد جنگ شد شخصی از جمله حاضران راجه ببیک در آن وقت بمذمت راجه مهاموه کردن گرفت که این بیهوده بی شکوه عجب مردی کوته اندیش بد کردار و بی تقصیر واقع شده است و این شیوه غیر معقول باعث خرابی بنیاد او خواهد شد چرا که من یعنی دل را که پرتوی از نور الهی ست زندانی این عالم که چند روزه خیال و بیش نیست ساخته از اوج بهشت در چنین جهنم نشسته انداخته نمیدانم که در حق او چه بدی کرده ام و از سرچشمه انبرت یعنی آب حیات که همیشه در گلشن دل جاری ست بر داشته فریفته لذات این جهان موهوم کرده نمیگذارد که جامی از آن چشمه حیات در کشد و خود را از چاه جهل و نادانی بر کشد اشعار

دل اگر یافت خانه اصلی ؛ خانه بر آن یگانه اصلی ؛ آفتابش اگر طلوع کند ؛ شب تاریکی رجوع کند ؛

نظم گر زنده دلی تو صاحب [illegible] ؛ ای صاحب [illegible] هیچ شرمنده نه ؛ از زنده نه ؛ هیچ از زنده نه ؛

راجه ببیک گفت که اکنون فکری باید کرد و مستعد باید نمود که لشکریان حریف چه طور زبون شوند و فتح ما بر آن لشکر عظیم چگونه روی دهد اما چون الطاف بشن بهگت حامی و یاور ما شده است کارساز مطلق رفتن و رهبر ما ست امیدوارم که این همه تردد با وجه احسن صورت پذیر گردد و عنقریب راجه مهاموه با امرایان خود دستگیر شود نظم نیست عالم بر بنی خلق خدا ؛ گرده در بند خویش حرص و هوا او محاسب بود بنفس خویش ؛ با خدا از خودی جدا میباش ؛ در حقیقت دمی گذار مکن ؛ از خودی جدا در خدا قرار مکن ؛ در لشکر موه سپه سالار دلاوری نام اکام ست و در لشکریان بجز نیست بجاره دیگری

که با او مقابل شود و اسیر خود گرداند راجه بیدیا را طلبیده فرمود که زود پیش نشست بچار رفته
دلاسا نموده او را بیار بیدوتی بسرعت تمام نزد نشست بچار رفته اظهار نمود که راجه جیو از کمال
عنایت ترا حضور طلب نموده اند نشست بچار بمجرد شنیدن این حقیقت برخاست روانه
حضور شده در راه با بیدوتی گفتن گرفت که این کام ناکام که بغایت هرزه گرد و بی آرام
و در فریب دهی و مغلطه گری نظیری ندارد و تمام عالم را زیر و زبر کرده از گلشن [illegible] باز داشته
در گلخن ضلالت انداخته نشانه تیر بلا و آفت ساخته است [illegible] نفس ها هر کس [illegible] اندر
بیشه شیر میگردد عقل بیچاره همچو روباهی نشود روبرو با و گاهی راجه مها موه را از راه
نادانی و کوته اندیشی این کمینه و ناصاف سینه را چنان خیره کرده است که هیچ نیک
و بدی را نمی فهمد و طائفه زنان را که بجز گوشت و استخوان و رگ و خون چیز دیگر نیستند
عوض تن آنها که چون چرخ گردانست چه زیبائی و زینت وارد زود کمند [illegible] میشود و
اعضای او از هم میریزد و در نظر کوتاه بینان خوش آمده است مثل جان خود بلکه بهتر از آن
دیده ساده دلان را مائل آنها کند صورت بدست غافل معنی چه داند آخر گو اجمال جانان
پنهان چه کار دارد دور مانی که صاحب هوش و عقل اند نیز از فریب کام بی آرام دیده
نادیده تصور کرده از جا میروند بی تمیزانه بر ظاهر وجود زنان که هموار بید و جواهر های قیمتی و
زیور تکلف آراسته میباشد نظر کرده عنان اختیار از دست داده فریفته میشود
مصرع تن و ری چیست دل وری باید ه آدمیت اگر شعار نیست [illegible]
قرارت نیست اما اندکی در باطن آنها بنظر فهم گذارند کمتر از مرتبه یابند که جز عیب و پلیدی
و پلیدی که نشان از دوزخ میدهد چیز دیگر در و پیدا نیست ه جسم و جان و لباس [illegible]
هیچ شاهد و هم شراب و جامست هیچ غیر حق هرچه هست فانی بین اصل این جمله
جاودانی بین این کام بد نهاد که [illegible] تمیز و شعور خود بباد هوا و هوس داده است [illegible]
از [illegible] گردانیده [illegible] است از قهر آفریدگار که کل [illegible] محیط [illegible]
[illegible] شهوت بازی روز و شب خود صرف بغفلت [illegible]
[illegible] حال [illegible] با همه [illegible] خود نمی نازی از [illegible] سخنهای نصیحت آمیز

وطرب ریز گفته بپارگاه جهان پناه راجه بببیک رسید بید دتی عرض نمود که وشنو بهگت سچار حاضر است
راجه چون متوجه شد نشست سچار لوازمه عبودیت و بندگی بجا آورده عرض نمود که برای کدام کار
این ذره بیمقدار را یاد فرموده اند راجه بببیک گفت که ای سرچشمه طریقت وای دلربای
اهل حقیقت در بنولا با راجه مهاموه صفت جنگ قرار یافته و در لشکر او کام خیلی دم از مردانگی
و دلاوری میزند تدبیری برای یافتن ظفر بر او دستگیر کردن او طلب کرده شد باری برافتهای خود بنما که
تا آن توانی فتح یافت نشست سچار سر نیاز بر زمین عبودیت نهاده بعرض رسانید اگرچه در آن لشکر
کام نافرجام بغایت زورآور است و از انواع گلهای رنگارنگ تیر و کمان بدست دارد و از نظر
این فریب که از جمله فدویان این درگاه است بی یراق واقع شده اما چون ظل اقبال لایزال
مهاراجه بر فرق ما مبسوط است امیدوارم که این بدبخت را چنان بر داشته بر زمین بزنم
که اثری از او در عالم پیدا نباشد ابیات میگریزد ز پیش صاحب حال فوج ما ضعی فوج
استقبال : نتواند باو برابر شد : آنکه بر حال خود دلاور شد : چه همگی دو چیز که در بساط او
هستند فتح میکنند اول خیال و تصور طائفه عورت که بجمال با کمال باشند دوم بنظر
اعتبار دیدن آن فرقه مذکور را این هر دو چیز را چنان سخنهای تمیز آمیز و معرفت انگیز چنانچه
که بالا مذکور شد وجود زنان را مضغه گوشت و استخوان جمع نموده دلهای مردمان را از انعطاف
بنوعی خواهم گردانید که مطلقا راجع بآن سو نشوند و گذری در آن کو ننمایند اشعار شوقی
که بچیز حق بهوش شد پابندی سست : عقلی که نشود مائل دنیا بندی سست : بپدر راه خدا بچیز خدا
ای سالک : دنیا چه بود خواهش عقبی بند است : راجه بببیک خوشدل شده گفت که
علاج بستن و کشتن و شکستن تیر کام نزد تو خاطر خواه است اما کام خیلی زبردست
و مردانه و دلیر است چندین چیزها که اکثر درین نسخه در داستان اول مسطور شده لوازمه
افزونی جاه و حشم او است ملاحظه داریم که مبادا اثر آتش تو بجائی رسد ابیات کامل
که دمی در طلبش مرد شود : چون باز بجوی خود رود سرد شود : گر در ره اهل درد سید رد شود
او هفت بجهت چنان فرد شود : نشست سچار التماس نمود که از سایه اقبال مهاراجه همه
خوب خواهد شد زود رخصت فرمایند که رفته آن گمراه کننده خلائق را نیست و نابود سازم

راجه نسبت بیچار را خلعت های بی بها پوشانیده بمهربانی تمام رخصت بطرف لشکر خود نموده کرد باز
راجه بیبک بسیدوتی را طلبیده باشاره فرمود که برای فتح نمودن گروه جهان را باید آورد به پدید پا
زود پیش جهان رفته حقیقت طلب داشتن معلوم کرد جهان بمجرد شنیدن این معنی روانه
حضور گردید در راه مترنم باین ترانه شد که ظفر یافتن بر گروه آنقدر کار صعب نیست اما
کسی مشورت مرا نمیشنود در جایی که گروه و نیز همه عالم این روشنی ها و کشادگی
در نظرش تیره و تاریکی و تنگ مینماید و تمیز نیکی و بد از میان دور میشود و اختیار گفتگو
در دست اینکس نمیماند نه زمانه صبر و تحمل و تمیز را مانع عقل بر جای باشد ابیات
رهبر و دور چند گردانی ؛ غضب و حرص و کبر و نادانی ؛ تخم دو فرع صفات زشت کشته
فعل نیکو بهشت نشسته ؛ و در دل شخص که من نزول مینمایم هیچ از دشنام و غضب
و بدگفتن و زدن نترسد و همیشه شگفته رو باشد اینهمه برداشت غیر معقولات هنگام غصه چنان مینماید
که چنانچه در ماه ساون همه جوها با آنهمه طغیانی آب داخل دریای عظیم الشان میشوند و دریا از جا
نمیرود و بر حد خود ساکن میباشد و آتش مکدر و تیره نمیشود اشعار بیت رفتار و همت
و سهل ؛ بی حقیقت بود دکان جبل ؛ مرد آنست از زبردستی ؛ نه بلندی شود نه در پستی
درذاتی با ذات تو ای طالب ذات ؛ موجود بذاتی نه بر آیات صفات ؛ ای جاه خودی را دو سه گز بکنی
از خانهٔ خود بیابی آن آبحیات ؛ از تقسیم اوضاع و اطوار قرار افزای و بی آرامی ربائی خود
گفته گفته نزدیک راجه بیبک رسید سیدوتی بعرض رسانید که جهان حاضر است راجه بنگاه لطف گفت
که ای جهان ترا بجهت دستگیر نمودن گروه طلب داشته شده جهان عرض نمود که از سایهٔ اقبال
شاهنشاه زمین و زمان گروه کینه پیشه را چنان بر داشته بر زمین خواهم زد که با سر و پا را دو
کشته بود راجه فرمود که بکدام سیاق توانی گروه را کشت جهان عرض کرد که از بدگفتن و دشنام
دادن و خشم کردن او هیچ در دل کدورتی نیارم و لازم ندارم در جاییکه کسی از روی سنگدلی سخنی ناملایم
در مقابل او من بملایمی و نرمی پیش آیم سخنهای عیب و ملامت و ندامت را شنیده مثل دعا
خیال کنم ابیات بر سر تخت معرفت بنشین ؛ عدل و انصاف مهر و لطف گزین ؛ خلق
نیکو و نیز چهره گردان ؛ همه عالم اسیر خود گردان ؛ افسرده دلی که خواب و خور مایهٔ اوست ؛ اوصاف

ذمیمه جمله همسایهٔ اوست؛ نه مرد اهل درونه پیر و جوان؛ یعنی طفلیست غفلتش دایهٔ است
راجه بیباک دانسته که فی الواقع جهان گروه را میتواند زبردست خود نموده در قید آورد جهان
عوض گردانی بادشاه عالم و عالمیان هنگامی که من گروه را معدوم میسازم همینها و بند
و سمد و الکسا و دو یکهه اینهمه از خود زبون خواهند شد بلکه خود بخود معدوم خواهند گردید
ابیات؛ در عالم فقر راستی پیشه بکن؛ از صدق و صفا خیال و اندیشه بکن؛ از بهر
نواشنیدن این گنده نفس؛ میکن و تسلیم و رضا پیشه کن؛ راجه جهان را رخصت
کرده بعد از آن بیدونتی را فرمود برای فتح کردن لوبهه سنتوکهه را بیار بید بیاد زند و
پیش سنتوکهه رفته اظهار نمود که مهاراجه ترا یاد کرده است باید که روانه حضور شوی سنتوکهه
حسب الحکم برخاسته راهی شد در راه گفتن گرفت که زبون کردن لوبهه چندان دشوار
نیست اما اگر کسی گفته مرا بسمع رضا بشنود غریبی که بر در دنیادار میرود و مدح و تعریف
او از حد زیاده نموده حاجت از وی میخواهد و دنیادار روی توجه در هم کشیده متوجه احوال او
نمیشود و به نرمی جواب هم نمیدهد اشعار؛ بخیل ار بود زاهد بحر و بر؛ بهشتی نباشد بحکم خبر
بهمه زشت روی خاک خوشست؛ سینهٔ عیب جوی چاک خوشست؛ زشت خو را
دلش گر نه آب بود؛ آتش عیب جو در آب بود؛ پس اهل قناعت را باید که در گوشه ها نهان
جای اختیار نمایند که بی خلل و آرام افزا باشد و برای دفع گرسنگی بر درختهای جنگل میوه ها
گوناگون که بسیار است بی طلب و سوال بدست می آید ابیات؛ نیست یا جوع چون
رجوع او؛ شد غذای فقیر جوع او؛ چون غذا جوع شد رجوعی نماند؛ سیر شد با خدا
و جوع نماند؛ و برای نوشیدن جابجا تالاب پر از آب نفیس و نهرهای جاری و برای
خواب نمودن بسترگاه نرم گلهای سامالا برای دیدن و الحان مرغان برای شنیدن بی منتها
عالمیان اینهمه سامان جمعیت با اهل قناعت طیارست اشعار؛ دو تای نان اگر از گندم است
یا از جو؛ دو تای جامه اگر کهنه است یا خود نو؛ چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع؛ که کس
نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو؛ نزد اهل قناعت چه دولتیست بزرگ؛ هزار مرتبه بهتر ز ملک کیخسرو
غذا از جوع بس مطبوع باشد؛ طعام اهل باطن جوع باشد؛ زخوان عشق این نعمت عطا شد

بهلبان راجه بیبک عرض نمود این بنارسی چه خوش مکان با فیض و جای پاک ست
مهامود این را دار السلطنة خود قرار داده است و این مکت پوری هیچ صفات علیه
موصوف ست و سری گنگا جیو ما بین این شهر جاریست و مردم اینجا عابد و زاهد و سالک
و عارف و حق پرستند ابیات حال فاسق ز خوی او پیدا ＊ حال عاشق ز رو و رنگ او
پیدا ＊ حال هر کس ز فعل او می بین ＊ بگذر از قال راه فعل گزین ＊ نتیجه فعلیست هر بد و
نیکو را ＊ در پرده قول کرده پنهان رو را ＊ گر میخواهی که مرد را بشناسی ＊ در فعل نگاه کن
نه در قول او را ＊ راجه پرسید که ای بهلبان این دیوالهٔ کلان که در آن هجوم مردم بسیار ست
از کیست بهلبان التماس کرد که در اینجا پنهان سری کیشو جیو مقرر ست میگویند که هر که
با اعتقاد درست دیدار کیشو جیو بکند از آلایش همه گناهان پاک شود و کارش بوجه احسن
سر انجام یابد از استماع این مذکور راجه اندرون دیواله رفت پرستش کیشو جیو بصدق
دل بجا آورد اشعار مسلمان گر بدانستی که بت چیست ＊ بدانستی که دین در بت
پرستیست ＊ اگر مشرک ز بت آگاه گشتی ＊ کجا در دین خود گمراه گشتی ＊ ندید او از بت
آن خلق ظاهر ＊ بدان علت شد اندر شرع کافر ＊ درون هر بتی جانیست پنهان ＊
بزیر کفر ایمانیست پنهان ＊ همیشه کفر در تسبیح حق ست ＊ و ان من شیء گفت اینجا چه
ذوق ست ＊ نه هر کفر کفر ست و ایمانست ایمان ＊ بسا کفر کو را همه جانست قربان ＊
همه عالم از دست پاینده ＊ او بود میر صاحب و بنده ＊ اوست موجود در جمیع وجود ＊
موج را غیر آب بود نبود ＊ اصل اینجمله غیر او مبین ＊ خواجه و بنده جز نمود مبین ＊ بگذر از
خواجگی و بنده مباش ＊ غافل از خود چو نفس گنده مباش ＊ بعد از طواف راجه بیبک
از دیواله بیرون آمده بتمام جمعیت خاطر سوار شده بهلبان عرض نمود که بنظر خود معاینه نمایند
که فوج کام و کرود و لوبهه و مد و متسر وغیره از پیش فوج مایان راه بهزیمت نهادند بیبک
گفت که انشاء الله تعالی از کرم ایزدی اینهمه بد نهادان که در شرارت انگیزی همتا ندارند
زود بعدم خواهند رفت ابیات بجز حق نیست چون در کار عارف ＊ دو عالم زان
نباید کار عارف ＊ سوای حق متاع دین و دنیا ＊ نباشد هیچ در بازار عارف ＊

زغیر حق سراپا روزه دارد ٭ سحو از حق بود افطار عارف ٭ ز صورت تا درین گلزار معنی
بیا بی دل شده رفتار عارف ٭ ز تحقیق است نی از روی تقلید ٭ انا الحق گو در و دیوار
عارف ٭ ز یکرنگی بیکرنگی فتاده ٭ یکی شد سبحه و زنار عارف ٭ ز حجب آسمانها
درگذشته ٭ فروغ مشعل اسرار عارف ٭ فنای او بحق در خود ز خود رست ٭ بخود بیخود شود
گفتار عارف ٭ دلی از واده سر بر کشیده ٭ بوجه خوش صد انبار عارف ٭ آیین حل
دقایق ز حقایق پیداست ٭ بر روی حقایق چه دقائق پیداست ٭ آن پرتو نوری که ندارد حد و عد
در آیینه وجه خلایق پیداست ٭ با آنکه سوای حق ندانی خود را ٭ غافل ز لقای حق بدانی خود را ٭ در ظاهر
و باطنی نبینی جز حق ٭ هرگاه که جای حق بدانی خود را ٭ داستان چهارم تمام شد
حقیقت جنگ فیمابین راجه بیبیک و راجه مهاموه و کشته شدن لشکریان راجه مهاموه و فتح یافتن
راجه بیبیک و گریه و زاری کردن من یعنی دل در هنگام عدم کشتن تمام قبیله پدر من و بعد از آن بر سوختن
سخنهای تسکین افزا و حرفهای بیقراری ربا دل را از انفعالت درین داستان مذکور خواهد شد

داستان پنجم

ابیات چه گویی اینجا من پرسیدم ٭ ز جان پرسید کامی زن پرسید ٭ نفرت خالی و [illegible] فانی مگو
بگو از بقا آنچه من پرسیدم ٭ بصورت چو وهمی و بمعنی عدم ٭ دگر کیستی در پی پرسیدم ٭ بگو چه سوز توحید عشق تا
کسی از زمان و زمین پرسیدم ٭ ز حالات خود گو که تا کیستی ٭ نه من الحق بل ذات حق
بدار الفنا مبتلای همه ٭ چه شد شوق حب الوطن پرسیدم ٭ بگو صدق و اخلاص
تحقیق حال ٭ نه از شک و تقلید من پرسیدم ٭ بگو ای دلی هند لیلا به [illegible] تمکین
از بهار چمن پرسیدم ٭ حاکی این حکایات آرام بخش و راوی این روایات حالا دیستار نگر
چنین روایت کرده است که چون بره از پیشتر بهگت مشهور راجه بیبیک بود
حقیقت احوال تمام جنگ و قتل شدن قبیله راجه مهاموه بنظر خود معاینه نمود اگرچه
دلها که از جمله بندگان و پاکان این عالم فانی است و در قبیله راجه بیبیک پیدا شده بود
اما بار چون کام کرودهه و لوبهه وغیره همه از یک قبیله زاییده اند چنانچه تفصیل
داستان اول مذکور شده خاطره ها از کشته شدن اینها غم فزا بود ملول شده دود

دیگر در خونریزیها زد و سود اما کن این راه صفا و چند در بندگی حرص و هوا لیکن حالا بشن بهگت
برای خبر ایشان مرا پیش راجه بیبهک فرستاده بود و خود بدولت در چکر تیرتهه مقام بست گرفته
و نیز بزبان مبارک فرمود که اول مقام ما دریا نارسی بود چون دیدم که همه ساکنین آنجا زرپرست
در آنجا بسیار میشود و لاچار از آنجا برخاسته در چکر تیرتهه باید رفت و همه حقیقت
جنگ را باید اظهار نمود این را گفته در مقام بشن بهگت رفت و دید که ساخت نزدیک بشن
بهگت نشسته گنگا لیش میکند سرود ها پنهان شده شنیدن گرفت ساخت پرسید
که ای مهمی بشن بهگت خاطر شما که باره شنگر و بله میشود از چه نگاه در سبب بشن بهگت فرمود
که ای خضر ما بین راجه بیبهک و راجه مهاموه صف جنگ عظیم واقع شده بود معلوم شد
که فتح یافت ساخت التماس نمود ای صاحب قدردان اینهمه توجه شما کمال راجه بیبهک
بار ایشان مشخص و تحقیق شد که فتح بجانب بیبهک است بشن بهگت گفت اگرچه چنین
که تو میگوئی بیبهک را کسی نمیتواند پسپا ساخت اما چون با راجه بیبهک رابطه اخلاص ما
از ته دل پیوسته است هر آینه خواهان خیریت او میباشیم سرود ها که پیش راجه بیبهک رفته بود
این همه جنگ و جدل که بحضور او شده تا حال او هم نرسیده در این ضمن سرود ها حاضر
شده و زمین خدمت بلب ادب بوسیده و بایستاد بشن بهگت فرمود که ای سرود ها
با خیریت آمدی و اینهمه کسان که راه کشمکش هنگام جنگ که بتو وارد شده از آن کدورتی
در دل تو راه نیافته باشد سرود ها عرض کرد که از طفیل شما خیریت و عافیت همه جا
ساخت [illegible] سرود ها که در مجلس بشن بهگت نشسته بود نزد دوید و قدم بوسی بادر خود
نمود بشن بهگت از سرود ها پرسید که یاری اصل مهاموه را بگو سرود ها التماس نمود هرکسی که
از این درگاه رو گردان باشد یقین است که احوال او بخواری و زاری میکشد چون شما
بدولت این طرف تشریف آورده بودند صبحی در عین طلوع آفتاب نقاره های جنگی از
هر دو طرف نواختند و تازیانه آزموده کار برافراسته سلاح ها پوشیده در معرکه جنگ
در آمدند آوازه نقاره های و کرنای و سنکه از هر طرف چنان باشد که گوش اهل زمانه کر شد
[illegible] ستوران در آن پهن دشت ها زمین شش شد و آسمان گشت هشت

و فیلان کوه پیکر را چتورهای سفید بالای گوشها گذاشته در صف آورده از طرف فوج لشکر
انبوه جمع نمود در آن وقت راجه بهیکم پتامه شاستر را پیش جهامود بطریق وکیل فرستاد که اول
ازین مقام که عبارت از بنارسی باشد که جای پاک و نکته پوری است بیرون شود والا
اهل لشکر اتن پیچهر شما بود در ملک دهنیا اینه فتنه قرارگاه خود سازد والا سر بریده
ازتن جدا ساخته بر غلبه از آن جهان خوان بغما خواهیم نمود و اینهمه لشکریان که همه
بمیرند در یک لحظه معدوم خواهند گردید بنیا می شاستر پیش راجه جهامود رفته این
حقیقت بوجب فرموده راجه بهیکم اظهار کرد جهامود بمجرد شنیدن کیفیت مذکور از جا
بجست و از روی قهر گفت که کشتن وکیل گناه عظیم است والا ترا چنان سیاست
مینمودم که نیست و نابود میشدی زود پیش بهیکم رفته بگو که من الاحقه زنی نمیدانم
الحال که دست به تیر و شمشیر برم حقیقت خود ترا معلوم خواهند کرد این را گفته تمام
لشکریان خود را طلبیده باکهدا آگم و چار بابک و کاپالک و سروبره و کونک شاستر اینها همه
همراه لی فوج کرده روانه ساخت و از ینطرف راجه بهیکم فوج بسته بالستاد گل نسیلو
در بست گرفته از همه پیش پیش پرسولی برای شد و سانکهیه بید و او پیپا بید و دیگر شاستر
و غیره که کتابهاست از کتب شاستر است و بهارته و غیره پران و سنوتیت و آگم و بهاکهو
آگم و هراگم و میان و بهاکها شاستر و بیاکرن سمری جهادیو از همه پیشتر به ترتیب فوج
آراسته در صف جنگ داخل شدند سانت و ختری و ها پیسیکا می مادر جهرپالی
در مقابل آگم شاستر و غیره که ظاهر هستند و در میان یکدیگر اختلافی دارند عجب است که
هنگام جنگ چه طور یکجا شده ورد و لتواهی راجه بهیکم کوشیده اند سرو ها گفت که
ای نور چشم درین مقدمه هیچ تعجب نیست چرا که اینهمه شاستر در بید پیدا شده اند
و بسبب این که از یک پدر پیدا ایش دارند با وجود آنکه در میان خود ها خصومتی دارند لیکن
در پاس حکم پدر خود هیچ ملال ندارند و همه با یک تدبیر می نمایند و اگر در آگم شاستر هم که
مذکور شد هیچ اختلافی نمیتوان گفت چرا که از کل شی جلوه ذات مطلق نموده است اگر
کسی دیوتا را جدا از آن تصور نموده بجای آن ذات که از حد و نهایت و نام و نشان منزه و مبرا

پرستش نماید کافر مطلق پندارد اما اگر ظهور و مظهر ذات حق و هستی مطلق که در همه چیز
هم بصفت الآن کما کان موصوف ست دانسته پرستش کند در معنی پرستش حق تعالی
کرده باشد ابیقدمه آن ماند که اگر شخصی باراده دیدن دانای عظیم الشان دریای آید
جو خورد یا کلان افتد یقین ست که بهمان راه داخل دریا میشود همچنین که هر دلیل بار ابود
دریافت حق که ستایش جهت لا محدود و بی رنگ مطلق ست و در حقیقت خود را
پرستش نماید و غیر این با هیچ چه امید و توقع از و نداشته باشد البته از واصلان بارگاه
حق گردد ابیات عارف که بحق رسیده باشد ؛ بعینی همه او ست دیده با
خالی ز تعصب مذاهب ؛ پاکست دلش چو ذات واهب ؛ با هستی و وجود
یکسان باشد چو ذات یزدان ؛ از خود چو بخود نزاع دریافت ؛ یک باده بصد
دریافت ؛ وحدت همه را اعتبار ذاتست ؛ کثرت بدا از پی صفاتست ؛
رسید که چون هر دو صف با یکدیگر بجنگ پیوستند اول کسیکه پیشدستی و جرأت
نمود کدام کس و سردار عسکر که یکدیگر تنبه از طرفین چنان جنگ عظیم واقع شد که در میان
مرد و نامرد هیچ تفریق نماند و جو های خون چنان جاری شدند که نهر زیان بهادر
طرفین شناوری کرده با یکدیگر شمشیر می انداختند از الطرف بیدا چار و غیره
جلالیت برخاستند همه لشکر پاکهند و غیره در پیش اودی بهز لیست نهادند بعضی در دریا
افتاده غرق شدند و هیچ نام و نشان آنها معلوم نشد که کجا رفتند و بعضی ها در زمین
مغرب در ملک بخیریان رفته جای گیر شدند و این طائفه کاپالک و سرورہ و جینی که
مذهب بیرون سدهانت اختیار کرده بودند از پیش بیدا چار چنان بگریختند که اثر
آنها هیچ جا پیدا نشد چنانچه برگهای درختان خشک شده و کهنه گشته در یکجا جمع شوند
و باد تند آمده در یک لحظه از جا برداشته پراگنده سازد که اثری از آنها پیدا نشود اشعار
در بازی عشق صرفه جان ؛ زیبا نبود به پیش جانان ؛ آن کو که فدای عشق یار ست
او را بپال کمان چه کار ست ؛ بیجان نه تن ست در تن و جان ؛ آرام کجا کنار جانان
در بحر فنا قدم گذارد ؛ پروای وجود و جان ندارد ؛ در راه یگانه فنا گشته ؛ از موت و حیات

وحیات یا گذشته یا بد که دلش صفا پذیرد و جز رنگ یگانگی نگیرد و امنیت ولی رهی خدا
چه این همه باطل و هوائی و بشن بهگت بالتعریف سداچار بزبان خود لب بار کرده باز پرسید که حقیقت
جنگ دیگران را هم مفصل بگو سردها عرض نمود میان سا و تیاهی شاستر از هر طرف فوج بسته
بالاتفاق بکدیگر ایستادند از الطرفین نامیک الم دکو ترک شاستر روبرو شده از زخم تیرها
چنان زیر و زبر ساختند که اثری از کونرک شاستر وغیره در صف پیدا نشد بعد ازان کام نام تحمل
چنان در صف در آمد که اکثر لشکریان راجه بیدیک را زخمی ساخت لیکن از توجه شما نیست بجا ر
و دیده کام را از روی زمین برداشته گرد سر خود گردانیده چنان بالای سنگها زد که استخوانش
درهم شکستند و بعد ازان گروده برخاست چنان آتش غضب و قهر افروخته در آمد که گویا تمام
عالم را خواهد سوخت از هر طرف جهان راهی شد تبسم کنان سخنهای نرم و شیرین گفته نزدیک گروده
رفت آتش او را به آب حلیمی فرو نشانده بسیاق ملایمی و نرمی چنان گروده را از دگه نیست و نابود
کرده وقتیکه در لشکر دشمن آوازه کشتن گروده و کام افتاده همه کس را دهشت تمام غالب
راه یافت هنسا و هدومان ازان هیبت خود بخود جان بحق تسلیم نمودند بعد ازان لوبهه
خم زده در میدان تر شنا نام زن خود را همراه گرفته آمد و سرهای خیالات و ... انداختن گرفت
از هر طرف سنتوکهه در تقابل شد لوبهه را بان تحمل چنان بر انداخت که نابود مطلق گردید بعد ازان
طرف بهیم بغضب تمام آمد و از هر طرف بر بهیم مقابله نمود بهیم را گرفته پیش راجه بیکیک انداخت
عرض نمود که همچنین بهرطایفه را غازیان و بهادران لشکر شما فتح کردند و نقارهای شادی انگر
راجه بیکیک نواختند راجه جهاموه چون خود را تنها دید بترسید و از پیش مردم چنان غایب شد
که هیچکس ازو خبر نیافت بشن بهگت گفت چنین شد که موه را زنده گذاشتند تا که موه معدوم
نشود خاطر جمع نیست چرا که سر حلقه تمام لشکریان شرارت انگیز او بود هر گاه که او زنده از معرکه
برآید پس ترود همچنان باقیست باری سردها تو حقیقت من یعنی دل را بگو که چه حال دارد سردها بعرض
رسانید که ای صاحب من یعنی بسیار آزار یافته چرا که ریش که بر وقت تمام داشت با پسران تحمل کام کرود
دلوبهه ببنیسر وغیره کشته شده معدوم مطلق گردیده از بسیاری غم و اندوه و سوگ ها تمام اینها نزدیک است
که ترک حیات خود بکنند پس بهگت گفت که اگر دل ترک حیات خود بکند یعنی خودی را بگذارد چنین بهتر ...

فرزندان را که از خورد سالی پرورده جوان قابل کرده بودیم آن الفت گفتار و رفتار آنها
از باطن من دور نمیشود سرسوتی فرمود که ای پسر اینهمه الفت تو با آنها از دولت خودبینی
و پندار است چنانچه که مرغی را که پرورده باشی اگر گربه آن مرغ را از پیش تو گرفته برد
اندوهناک میشوی و اگر همان گربه موش را از نزد تو برداشته برود هیچ درد بتو نرسد بلکه
شادمان گردی همچنان الفت تو با زن و فرزند از دولت خودی بهم رسیده اگر بیخود شوی
اینهمه را باطل دانی یا از جمله خواب و خیال تصور نمائی و اگر میگوئی که فرزندان از وجود من
پیدا شده اند مثل موش و مرغ باینجا چه دخل دارد که آن از غیر اند باری خود نگاه که سپش ها
هم از وجود تو پیدا میشود و پسران هم از وجود تو بوجود می آیند پس سپش را هم بدست خود
میکشی و دور کرده می اندازی و پسران را سر و چشم بوسیده در کنار می گیری این از الفت
در دوستی پیدایش پسر و سپش که از وجود تو موجود میشوند هیچ تفاوت نیست اما چون
که با اینها الفت داری و سرمایهٔ عیش و عشرت خود میسازی و آنها را بر عکس اینها دانسته
باعث آزار تصور میکنی می باید که دیدهٔ دوربین و چشم بصیرت را واکرده از خودی و خودپسندی
قطع نظر نمائی تا اینهمه درد و غم و آزار تو در یک لحظه زائل گردد **ابیات** باید که دل
بیگانه پرد ٭ چند زنگ یگانگی نگیرد ٭ خود مطلب خویشتنی ای یگانه ٭ با خویش بساز دوستانه
مطلوب تو در بر تو پیدا ٭ تو در پی او همیشه رسوا ٭ او کرده ترا همیشه در بر ٭ تو کرده [illegible]
خاک بر سر ٭ القصه تمام کاری نیست ٭ موقوف بخود شناسی است ٭ دل گذشت که
ای یار و مهربان تدبیری بفرما تا آن کمند الفت از گلوی من گسسته شود و آتش سوز و
الم که از حد زیاده در باطن من مشتعل شده است فرو نشیند سرسوتی فرمود که ای پسر این
علاج بغایت آسان و مفید است بتو مینمایم بگوش هوش بشنو و بعمل آر تا از همه ایذای
الفت رهائی یابی اول خود را از هوا و هوس باز دار و اینهمه لذت و راحت دنیا که
بی بقا را محنت و اندوه پندار که زهر حلوا نماست و این دنیا که بغایت بیوفا و ناپایدار
و جز طلسمی بیش نیست خود ملاحظه کن که پدر و عم و برادر و پسر زاده و غیره و یاران و
آشنایان تو که آنها را از جان عزیز تر میدانستی الحال کجا رفتند که گاهی خبر ترا نمیگیرند پس چه

باقی و پاینده هست و زوال نمی پذیرد و همیشه بیک حال و بریک قرار است الفت با او بگیر
و صحبت با او بکن ابیات صحبت دلکش که بتزاروی نمود ✿ خواهد فلکش ز دور چشم زخم
ربود ✿ رو دل بیکی ده که در اطوار وجود ✿ بوده ست همیشه با تو و خواهد بود ✿ از هستی خود
خبر نداری ✿ در خویشتن گهی نظر نداری ✿ با اصل خودت خورنده شد دل ✿ بی منت یار
بمنزل ✿ در کون و مکان هر آنچه پیداست ✿ در آن همه یک یک پیداست ✿ مصرع در دست گهر
چو قطره در یم ✿ ابیات خیز و شهر خودی ز سر بدر کن ✿ در صافی و از گذر گذر کن ✿ از موت
و حیات شو کناره ✿ کن خرقه هر رگ پاره پاره ✿ دل گفت که ای ارشاد پناه اکنون
از طفیل شما الفت باطلی که در باطن من جا گرفته بود بدر رفت اما زخم نشتره های آن بلند
که در سینه من رسیده اند اگرچه پیکان آنها برآورده است اما جای زخم تا حال درد میکند
بار دیگر باز فرموده علاج آنها فرمایند که چگونه به شود سرسوتی فرمود که ای پسر احتیاج
تمام داری [illegible] نهایت [illegible] اگر تو نزد شی جان بنالی سینه تو که از زخمهای تیغ
الفت ناپاک خاک بسته است از و شفا یابد و دل گفت که ای مادر مهربان اگرچه اختیار را
از خود دور کرده اینها را پیش میگیرم با وجود آن لشکر غم از همه سو بر زور آورده ست که
ایران ما را چنین [illegible] پریشان میسازد و مرا از متاع آرام و قرار گسسته و در دست [illegible]
بی آرامی انداخته سرسوتی فرمود که ای پسر این همه از دولت اسباب [illegible] است اما اگر
سیاست نکوی را با خود بیگانه گردانی بی تردد تلاش اینهمه چیزها از پیش نظر
بدر رفته خواهد شد ابیات [illegible] ناپاک را جای پاک میباید ✿ خاک در جا
خاک میباید ✿ پاک را گر بخاک آمیزی ✿ شربت [illegible] شد بر زمین ریزی [illegible]
گرچه از پاک شد پدید این خاک ✿ نیستی نیست خاک را با پاک ✿ از طریق گمان
گر اہل ادراکی ✿ در حقیقت تو خاک ناپاکی ✿ خانه تن خراب بین آخر ✿ [illegible]
آتش خود در آب بین آخر ✿ وقت این است آنچه بتوانستی زود کن
ورنه زود در مانی ✿ دل عرض کرد که ای والده مشفق من سیاست نکوی که [illegible]
سرسوتی فرمود که این راز نهانی ست قابل گفتن پیش هر نیک و بد نیست اما اگر کسی [illegible]

پیر بوده هستند را دور نمی باشد

وطالب صادق باشد باو تلقین کردن واجب است بشنو ساخته نیکو از امیکو شنید که
چنانکه می‌دانسته‌اند که خود را که نه گاهی زیاده می‌شود و نه گاهی کم می‌شود و اگر هزار روز قیل والاش باشد
ولا محدود و هست در دل خود جا دهد و همیشه در تصور او مستغرق باشد و خود را خالی و زرد و دا
باو کند تا از کشمکش آمد و رفت دنیای بی وفا خلاص شود ابیات ای ذره یکی با قمر دیگر
گردون کن ؛ و ای قطره یکی به سیل است جیحون کن ؛ ای دانه که خوشه سیوانی گردیده
زیر خاک چه مانده سر را بیرون کن ؛ تا که دیده حق بین و معتقدیت گزین پیدا آنکرده و جمال
هستی مطلق و همه صورت حقیقی مشاهده نمود و بخاطر جمع پرستش صورت ظاهری
بر خود لازم گیر که عبارت از اعضای عنصری است که مراد از دست و پا وغیره باشد و در
مظهر یکی دست نگار دارد و در دست دیگر سنان و در یک دست گدا و در دستی دیگر گل نیلوفر
و بر سر صور چنبر کاو و در هر دو گوش کنڈل و در گلو دوای طلا و در سینه کوستبهه بین که
از این همه صورت ظاهری با آن صورت حقیقی که بی حد و نهایت و بی نام آرام و نشان است و هیچ
تغیری و تبدیلی نمی پذیرد و قدیم و قهار را باو در او نسبت رسیده از قید آزاده شدن در
انشاء دیگر خواهی بر آمد و دیگر ترا هیچ کاری با جهان بی بقا نخواهد بود هر که از پندار و غفلت
بر آمده قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده است و هر عمل و فعل که از وجود وی می آید از حق جوید
بیند و هوا و هوس را از پیشگاه نظر بر انداخته از گرم و سرد و از شادی و غم و از مذمت و تحسین
خود را فارغ ساخته است او از موحدان کامل خاص گشته شناسائی پیدا کرده است

اشعار بی متحدم به اتحاد وصال ؛ نی حال حلول است مراد اتصال ؛ این دو [illegible]
با دو وجود نیست ؛ حق واحد و من موحدم جل جلال ؛ و انا همان است که کردارهای [illegible]
و نکو هیده را با آتش عرفان و یکسان بینی سوخته چشمهای خود را از سود و زیان بسته [illegible]
و توقع ثمره آن ننماید از استماع این تلقین معرفت افزا دل و دیده در پای سوئی افتاد
و عرض کرد که ای مرشد کامل از طفیل شما از دریای عظیم الشان این عالم فانی گذشته
بر ساحل حقیقی رسیدم **ابیات** منم رفت و حق آمده جای من ؛ فرو برد از من [illegible]
در دل و دیده و چشم همه حق گرفت ؛ همه حق شده ز سر تا پای من ؛ [illegible]

خیالات دنیا و عقبی امن ؛ ز عین الیقین گرچه دل شد صفا ؛ ز حق الیقین شد لبالب مرا
ترا آن دوئی سوز گفت ای ولی ؛ برون شو که شد جای تو جای من ؛ سرسوتی فرمود که ای پسر
الحال تو که نصیحت مرا بسمع رضا شنیدی و از آلودگی لذات جسمانی و خطاب نفسانی
پاک شدی بیراگ را برای تو طلب میکنم آنچه کم و بیش آلایشی در تو باقی مانده باشد دور بکند
درین ضمن بیراگ آمده حاضر شد بدینگونه سخن سرائی آغاز نمود که برهمان عجب مردی حکیم و
فهمیده است که وجود آدمی را چه نازک و باریک پیدا کرده است و از رگ و گوشت و استخوان
و خون وجود را مرتب کرده بالائی او پوستی عجب قرار داده اگر پوست نمی بودی تمام گوشت را
کرکسان و زاغان میخوردند و اصلا مردم فرصت بر طرف ساختن آنها نمی شد ای برادر تو
بهمین اندیشه ما بقی تو استخوان و ریشه ع اگر گل است اندیشه تو گلشنی ؛ ور بود خاری تو
همه گلخنی دیگران بکبی تا چه بد بلای در وجود آدمی پیوسته کرده است و یک لحظه از دست آنها
مطلق خلاصی ندارد همه کس را حلقه بگوش هوا و حرص می بینم هیچ یکی از ینقسم دیده نمی شود
که اصل حقیقت خود را شناخته در خود از خود بیخود شد با خود باشد ابیات
در خود چو بدیدیم بحر او ؛ چون پوست که غیر مغز خود نیست درو ؛ این قطره بجز آب ندارد بود
جز بحر روان نیست ولی صورت خودی ؛ گذر از دانه این دام بشکن ؛ نه واقف ازین
دزدان باطن ؛ که در جان و دلت هستند ساکن ؛ به هیئت همچو یارانه در آیند ؛ متاع
خاص تو هر دم ربایند ؛ تو غافل از متاع خانه خود ؛ ندانی خویش یا بیگانه خود ؛ به گنج فهم
همی نازی همیشه ؛ چو طفلان میکنی بازی همیشه ؛ ترا این تو لبسی میخواهد آن دوست ؛ بیا و در
دوستی کم شو همه اوست ؛ سرسوتی بدل گفت که عجب طالع مند واقع شده که
بیراگ خود بخود پیش تو آمده حاضر گردید بیراگ زود رفته با دل آویخت دل گفت که از
تشریف تو همه درد و غم از ظاهر و باطن من زایل شد بیراگ گفت که ای پدر دانا برای چه
غم و اندوه باید خورد و مادر و پدر و زن و فرزند همه بمشابه مسافران هستند در مسافر خانه
چند روز مردم آمده آرام گاه میسازند باز کسی بطرف مغرب و کسی بطرف مشرق میرود
یا بمثل درختان که در کناره دریا واقع شده اند از طغیانی آب بی بنیاد شده در دریا

خواهند نمود انها را اینست همت خود ساخته پادشاهی هر سه عالم را میکردند باشی اگر تو با
طریق میتوانی گذرانید آن نور کهنه و پرکرت که ازلی است اوائی تو نامراد و غریب شده
مانده اند آمده حاضر شوند بصورت اصلی خود که آشنا بود آشنا شده بشادمانی جاوید
بسر برند دل از استماع این حقیقت جان ترک کرده بیراگی مطلق گردید چون سرسوتی دید
که دل از بلاهای غیر و غیریت پاک شده گفت که ای پسر اکنون از کثافت خودی و
خودپسندی پاک شدی بیا بکناره دریای گنگ رفته برادران خویشان خود را [illegible]
قرار داده جمهور دانایان گفته اند تا وقتیکه در دل آدمی بیراگ پیدا نشود اگر هزار هزار زهد ورزد
نشاید دولت توحید صرف و گلشن عرفان حقیقی او را میسر نشود بیراگ یعنی قطع نظر از
هوا و هوس نوعی شود که باز مطلقا با آن طرف نه گذر افتد و نه نظر ابیات آنرا که فنا شوید
و فقر این است نی کفر و یقین نه معرفت نی دین است ❁ رفت او ز میان همین خدا
ماند خدا ❁ الفقر اذا تم هو الله این است ❁ اندر مکان خویش نشستیم بی مکان ❁
این بی مکان چه بود که از غیر لامکان ❁ تحقیق دیده ایم شنیدیم و [illegible] و همه در ملک ما جهان
و ترا نبود غیر جان جان ❁ از بهر بی نشان همه حیران ز جهل خویش ❁ اندر جهان جمله
پیداست بی نشان ❁ چون کودکان بلهو و لعب از فریب نفس ❁ این نقد بی بها
چه کنی خرج رایگان ❁ از دولت حضور جدائی ز وهم خود ❁ تا کی همیشه در بدر از بهر آب و نان ❁
بیرنگ و محبت مطلق و صرف ست بحر ذات ❁ از بی نهایتی ست در امواج جاودان ❁
امواج او ز باطن بسوی ظاهر اند ❁ امواج غیر بحر نمایند در عیان ❁ غیر از نمود نیست
وجود تعینات ❁ امواج را ز بحر جز بحر نیست جسم و جان ❁ از غیر دل مجوی اگر طالبی ز صدق ❁
در دل ببین جمال خدای جهانیان ❁ جانان درون خانه تو بیرون در چرا ❁ بنشین
درون خانه جانانه یک زمان ❁ بعد از وجود دانه ز اشجار ظاهر است ❁ پیش از وجود
هیچ ثمر بوده در آن ❁ بنگر نمود جمله ز بود حقیقت است ❁ تخمی است ذات او که از او سر زده
جهان ❁ آن بی بدایتی که نباشد نهایتش ❁ در روشنی خویش چو شارق بود نهان ❁
بی [illegible] وصل او همه بی همه بود ❁ در خود عنان [illegible] ❁ در بحر ذات [illegible]

و نیرنگ اوی ولی * چون قطره نمود زمین تا آسمان * رمز الآن گر کسی فهمید * کان الله لم یکن را دید

گشت کشف این فن ز آلیش شد * لیس فی الدار خاص حالش شد * روغن از کنجد جان در کش

آتش از چوب خشک خود برکش * مغز میگیر و استخوان بگذار * دانه بگزین ز کاه دست بدار

گلشن توحید سرشته و دو است صاحب دلی * آنکه داند دیگر ست و آنکه دارد دیگر ست * آدم

از افتاده بی حق تجربه حق چه نیست او * چه نیست حال قطره گر در بحر افتد از هوا * چوبی ناپاک

از نشاید کار استنجا آن * چون به بحر افتد کند در جام سلطانش صفا *

بعد از فتح یافتن راجه بیبیک ساننت را پیش اپنشد فرستاد که او را طلبیده بحضور بیارد

در راه خود بخود میگذشت که مرا راجه بیبیک فرموده است که ای دختر تو چیزها را میدانی که کام و کرود

و مد و متسر [illegible] شدند و حما موه [illegible] است خورد و معلوم نیست که کجا مخفی شده مانده است

و اسپها که زیانکار و ستمگار و فریبنده و نفس اماره بودند همچون شعله خس اندک روشن

شده بعد از آن که سپاه عدم شتافتند و نتیجه ناهمواری و دل آزاری چنانچه می بایست

یافتند و دل از [illegible] بافرزند [illegible] دل داده چون شکر در شیر دران افتاده بود

الحال قطع نظر از آنها کرده بیراگی گردیده بیرون از عالم تقلیدی تحریر شتافتن [illegible] تقلیدی رسیده

یک دو گی و یکرنگی ایشان تخت است * این تخت را نظری یک لخت است * هر نیست باید و

برابر کردن * بر تخت حقیقت آرسیدن تخت است * هوا و حرص را ترک داده و از خودی

قدم در راه بیخودی نهاده الحال قابل تجلیات انوار لایزالی شده و از ماضی و مستقبل رو

التفات تافته خاک گشته و از دو رنگی و دوئی خالی مانده * مافات مضی و ما سیاتی فاین *

قم فاغتنم الفرصة بین العدمین [illegible] که پرلوده یعنی گیان از عدم ظهور آید تا که خودی که از و بر باد حکم

شده مانده است بکشاید از [illegible] تو نزد [illegible] پیش اوپکهد برو همچنین [illegible] سرائی را داشت که در را

سردها و رساننت درخور ساننت از سردها پرسید که ای مادر مهربان امروز ترا بغایت

خورم و خوشحال و خندان می بینم شادمانی شما از چه رو است سردها گفت که ای دختر بغایت

بنیابت ایزدی همه مخالفان که در زبان رسانی و آزار دهی نظیری نداشتند نیست و نابود

شدند و قبیله راجه بیبیک و لشکریان او همه جا بجا بجمعیت خاطر اقامت گرفتند

اکنون اهل ریاضت بگشاده پیشانی مرتکب بندگی حق تعالی خواهند شد حالا هیچ چیز
سنگ راه سالکان طریق حقیقت الحقائق نمانده از صحبت خوشدلی و میده هم در افرینش
ست سانت پرسید که ای گزیده کردار باری حقیقت پورکه را بگو بطرف دل چه طور متوجه است
سرودها گفت ای دختر پورکه از دست دل چنان آزار و محنت دیده کشیده است که از تحریر
و تقریر بیرون است از این سبب برای کشتن و بستن او مفید میباشد چه جای توجه و مهربانی
ست سانت گفت که پس معلوم شد که پورکه خود خواهش دارد که بر مسند سلطنت
نشسته فرمان روائی کند سرودها گفت که بلی از راه و پرورش او چنین مفهوم میگردد و همواره
با شما از کمال یکجهتی صحبت میدارد و محبت می ورزد از این رو بی پرده میشود که پادشاهی
تمام عالم بیگانه خواهد گرفت سانت پرسید که ای شایسته رفتار باری این با تو که
در آن وقت با ما که عاقل بسازنده عالم است الفت تمام داشت الحال با وی چه سلوک دارد
سرودها گفت که با ما از سر تا پا تمام و کمال تهمت بدی و بدکاری بست اکنون خواهد که او را
در قید خود نماید چه جای سلوک دیگر ست سانت گفت که ما در هجران حالا مشتعل
دل من شده الحال این را بفرمائید که بعد شکست دل در فرمان روائی بید طور است
سرودها گفت که همواره بچارنت انت و تمیز در کیفیت روح دیدن میشاید با بیراگ
خیلی یگانگی و یکرنگی بهم رسانیده است و شم و دم و نیم اینها همه در نوزیدی قیام دارند
و منتری وغیره همیشه در مجلس خاص حاضر میباشند و خواهش ممکن نیست از جهد زیاده
دارد رستگاری و آزادی از قید آید و رفت این عالم را با پیدا میخواهد و در بستن و
کشتن مها موه داشت سنکلپ بکار پیش از کنگالیش [illegible] سانت پرسید
که اکنون دل در کرم و دهرم چگونه مقید است سرودها گفت از آن روز که با بیراگ
خصوصیت و نسبت اختیار کرده همه آرزوهای نیک و بد درگذشته و از جمیع افعال و
اعمال حمیده و ذمیمه قطع نظر نموده هیچ کرم از قسم سندهیا وغیره بخاطر نمی آرد
و همه را فنیست و نابود دیده روی توجه با دلی بسوی صرف الصرف دارد ابیات مثنوی
زبانه نامراست [illegible] ترانه نامر دست فتح دل خویش کرده تصرف است

زان تن نند بهانهٔ نامرادست همیشه با تفکر و دور اندیشی بسر میبرد و دهرم راج دیدم که
چنین راه و رفتار دل نگاه گشته شکر نعمت ایزدی بجا آورده خاموش شده
ماند بیست ابیات تا آنکه شود پخته طعامت ای خام ❊ باید آتش نهی تهٔ دیگ طعام
هر گه که طعام خام شد پخته تمام ❊ آتش به تهٔ دیگ حرام ست و حرام ❊ ساعتی برسید
که ای مادر غمگسار من باری این را بفرما که چون راجه مها موه از ضعف جنگ هزیمت
خورده مخفی شده بود هیچ جا اثری از وهم ظاهر شد سرودا گفت که ای نور دیده مگر تو
نشنیده که آن ابلیس صورت و بهائم سیرت مدهومتی نام شده یعنی کشف و کرامات را
با نواع فضائل و هنر آراسته بگوناگون لباس نیکان و پاکان پیراسته پیش دل
فرستاده تا او را فریب داده از مرتبهٔ فنا فی الله و بقا بالله کشیده مقید و مائل خود نماید نزد
کرامات لوکریه خود نمائی ست تو فرعونی و این دعوی خدائی ست یعنی هرگاه که دل
همین هیچ پیچ و پوچ باز دارنده از عالم آزادی و رستگاری ست مقید شود و نقل آتش
وتیره و بیکس داد نکرده هیهٔ است دلی بنیاد شده بنظر قبول او خواهد افتاد و ساعتی
گذشت که از شنیدن این سخن آتش بیقراری در باطن من شعله افروز گشته زد و نکو
که پیشتر چه شد سرودا فرمود که مدهومتی شده اندر چال نام بیم بار او ست آورده شد
پیش دل با بیت هنگامه که مذکور خواهد شد آمده حاضر گردید یعنی در گویائی شیرین زبان
عالم گیر و در مجلس آرائی و مزاج دانی بی نظیر و حافظ بید و پوران و بهار شتر و کتبا
گویا همه را در نوک زبان خود در آورده و حل کنندهٔ جمیع دقائق و دانندهٔ همه حقائق علم
و عالمیان و در فنون شاعری او همه پیش پیش و در بی پروائی و استغنا چون درویش
بر زمین نشسته تماشای اندر لوک دیده و اظهار نمودن و دلهای مردم ربودن غرض که از تعلیم
مدهومتی پیش دل آمده گفت که ای صاحب دانا چرا اینهمه ریاضت و مشقت بجهت
آنها می کشید نظر بر جهای بهشت که بجمیع اوصاف موصوف ست نکنید که در اینجا
هیچگونه نه کشال و درد و بیماری ست و نه آسیب مردن و زیستن و نه اندوه آه قهر و بی غم
و نه خیال بی آرائی و بیقراری بلکه آنجا شادی با افزون از بیان و راحت و عیش و تنها

بی پایانست و سرود حوران و نغمهٔ پری پیکران که بغایت طرب انگیز و عجب آمیز ست تا بی
و تلاش با همه درانجا بیست میباید که در چنین مقام و آرام متوجه شده قرارگاه خود
چون همگی بوی صحبت جاموه از باطن دل دور شده بود برگفتهٔ مهوهتی فریبیده پاره از
قرار خود برگشته میشود که دران وقت بابا نیز مشورت داد که این سده خوب میگوید
این را بسمع رضا شنیده بفعل البته باید آورد مشکلی هم که از جملهٔ مصاحبان او بود اظهار
که راحت بهشت ازین ده چندانست که سده بیان آن کرده القصه دل میخواهست که
متوجه بطرف سده مذکور شود درین اثنا سانت از روی دوراندیشی متعرض شده
که هزار لعنت بر عقل و شعور این دل که چون سیماب بیتاب و بیقرارست که مشهور
که سد راه سالک حقیقی و طالب صادق سده میشود بیت انجاکه آزاری
کسی را با کسی کاری نباشد ترک شاستر که متصل دل الیستاده بود نیز از روی نصیحت
گفت که ای نیکبخت اول خود از صحبت این گمراه گشتگان خلایق در گل و لای دنیای
چنان از پا افتاده بودی که مطلقا علاج بر آمدن ازان نداشت توفیق آمد الحال که از کرم
برای آن کنار رسیدن این عالم ناپایدار و بی مدار که دریای عظیم الشان است طریقه جوگ و کیان
جهاز یافته کار مشغول ما هی که جهاز مذکور را از دست خود بگذاری و در دریای مهوهتی جوگ و بها و نا افتاده
گرفتار گرداب خطرات و آفات حادثات گردی ** بیت راکعبه و کنشت یکیست
سایهٔ دوزخ و بهشت یکیست ** دل از استماع این کلام غفلت ربا و تنبیه افزا بازی بحال خود
مهوهتی سده را مذمت نموده بسوی او متوجه نشد و از پیش خود دور کرده ساخت گفت که
ای مادر قدردان بسیار خوب شد که از فریب او از جا نرفته و از پا نیفتادی ** بیت
که با غرض باشد ** بهر سالک همه مرض باشد ** اکنون تو خود کجا میروی
بیار من خود انجا مردم باری تو خود کجا خواهی رفت سانت گفت که من نیز برای طلبت
روانه شده ایم که راجه بیبک برای پیدا شدن پربوده چندر بسیار تلاشش دارد
آمدیم بر سر سخن چون دل از کثافت خطیات جسمانی و از آلودگی لذات نفسانی و از غبار
اضافات و رسومات و تفرقات این عالم فانی پاک شده پور کسه نام یافت ابیات

انسان بارب یکیست در مغز و پوست ٭ او مغزی این آمد و این مغزی اوست
فرق خود از خدا بیست حرفی کج و راست ٭ عاقل دانسته خود جدا شد ای دوست
بزبان صدق و حال سخن سرائی کردن گرفت که این جهان فانی گویا دریائیست
بس عمیق و مایا در و بمثل آبیست بیحد و اندازه و طمع امواج آن و انتها و تمنا چرخ
گرداب دران و زن و فرزند مثال ماهی های کلان و غضب و قهر چون نهنگ و
ترسناک لیکن چون کشتی سوال با وجود اینهمه آفات و خطرات زبان کار از توجه
دولت کشتی جگت ستا دری کرده بر ساحل توحید و معرفت و عرفان رسید
قرار و آرام گرفتند تا که از جانب مطلوب نباشد کششی ٭ کشتی
عاشق بیچاره بجائی نرسد چون بهاونت نا پیش او نیک رسید دید که گریه و زاری
میکند و میگوید که شوهر من که راجه بیبیک باشد مرا مطلق ترک داده و از خانه
خود بدر کرده بود حالا دل من نمیخواهد که روی شوهر بینید ساحت گفت که ای عصمت شعار
گله و شکوه شوهر خود کردن روا نیست باری کیفیت سراسیمه گردیدن و آواره
یافتن خود ظاهر کن که درینمدت کجاها ماندی و بچه نوع گذرانیدی او گفت
چون از خدمت شوهر جدا شدم بدست طائفه هیچ مدان که از عیال
افتادم حقیقت حال مرا بطرز دیگر وانمودند و زیورهای مرا تاراج کرده گرفتند
و میخواستند که داد خود ساخته بخدمتگاری نگاه دارند اینهمه آزارهائی که دیده و
کشیده شد همه از دولت بیپروائی و تغافل راجه بیبیک بوده است ساحت
گفت که ای عصمت اطوار درینصورت تقصیر راجه بیبیک هیچ نیست چراکه
او را بدشمنهای قوی کار افتاده بود و آن بدبختان چنان تنگ گرفته فریب
داده بودند که راجه را با چون تو صالحه صحبت اختلاف افتاد اما صد رحمت
شعور و اصالت تو که آنچه شیوه نیک زنان بود از تو بفعل آمد یعنی محنت
و تفرقه و آزار از حد زیاده بر خود اختیار نمودی و از وضع عصمت شعاری خود
برنگشتی ابیات النفس هر که دلیر میگردد ٭ اندرین بیشه شیر میگردد ٭

وای کان معرفت یک یک روز برابر یک یک سال طی کردم اول رفته در صحبت کم فهمان
دبی وقوفان افتادم معنی های نفس الامری مرا بنوع دیگر وانمودند اگرچه بسید وشناسی تا
را شنیده بودند اما چشم دوربینی آنها که بغایت تیره بود بیان معنی و الفاظ مرا برعکس
از خاطر خود بیرون داشته در چار سوی بازار نشسته بحث آغاز کردند از انجا برخاسته
در دست های دیوانه سکونت گرفتیم در انجا نیز بخفتن نادانان که از اصل هستی حقیقی خود
غافل باشند و معتقد هستی موهومی بودند اتفاق افتاد پور کهه پرسید که چندین جاها که
گردید در میان اینها هیچکس داننده حقیقت نفس الامری تو بود یا نه او پیکند گفت که
یک کیفیت من هیچکس نرسید و بنظر انصاف بسوی کلام من هیچکس ندیده و نصایح
مرا بگوش کسی نشنیده اگر بر گفته من عمل مینمودند بر حال دیگران هرگز نظر نمیکردند
و در راه دوئی و دورنگی گاهی نمیرفتند پور کهه پرسید که باز از انجا کجا رفت او پیکند گفت
که بعد از کشمکش راه دور و دراز در خانه شخصی وارد شدم که در آنجا مصالح جگ
تمام و کمال مرتب بود و آنرا خانه جگ یاجی نامند سوم جگ دلیشن جگ دست آویز
خود ساخته ساکنان آن خانه کرم را منظور داشته اند در خاطر من آشنا باشند
پیش جگ بدیا رفتم و از وجای محفوظ برای ماندن خود خواستم جگ بدیا پرسید که ماهیت
افعال و اعمال خود را بگو که چه شیوه داری و بچه وضع میگذرانی گفتم که عمل و فعل من
اینست دانی که مبدا و معاد هژده هزار عالم و بیچون و بیچگون و در همه و بی همه است
و آفریده کسی نیست و همیشه بر یک قرار و آرام است و کننده نیست و لذت گزیده تماشای
او ورد زبان دارم و غیر او را نابود و موجود نمی شمارم این سخن مرا شنیده جگ بدیا سر
ماداتی در گریبان حیرانی فرو برده گفت که پور کهه کننده کرم را که هر چه از قسم نیک و بد
از دست او می آید و مطابق او شمرده باید میشود آنرا تو منظور نمیداری و از جمله
خواب و خیال می پنداری و پور کهه را اگر میگوئی مذهب ما با مذهب شما بغایت اختلاف دارد
اگر میخواهی که چند روز در اینجا بگذرانی پرستش نمودن کرم کرتا را پیش گیر و الا ازو وا زینجا دور شو
چون راجه ببیک اینقدر ماجرا از او پیکند استفسار نمود سرنج فهمی جگ بدیا استخر کرده فرمود

که چون دو چک در چشم او فرا گرفته از ینجهت دیده در بینی بر دوخته از منقسم حرفهای ناشایسته
میگوید پور که که از اندک خواهش او ما یا از عدم بظهور آمده تمام عالم را پیدا و پنهان میسازد
در خدائی او شک نیست یعنی پور که کرم کرتا بمثل آهن ربا است و آن پور که اکرتا مانند سنگ مقناطیس
آهن را که جز جمادی بیش نیست در جنبش و حرکت می آرد همچنان آتما را که پور که اکرتا میخوانند
پور که صاحب کرم را چنین میکنند چنانچه صورتها بازی از بازیگر در جنبش و حرکت می آیند

ابیات ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ؛ ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست ؛ ما همه شیران ولی
شیر علم ؛ حمله شان از باد باشد دمبدم ؛ از عناصر اگرچه این نی شد ؛ غم ناسوت
نوا وروی شد ؛ نائی خود زنی بکن تحقیق ؛ شی کیست حق بکن تحقیق ؛ چون دو بار را
دیده معنی بین و معرفت گزین والفت لاچار کرم ها منظور میدارد و شرک در وجود شهود
حقیقی می آرد اشعار این نمودات بین زیک موجود ؛ نیست جز او کسی بعالم موجود ؛
آنکه در اصل بود چون بیند ؛ بی وجود از وجود چون بیند ؛ آن دنیا ناپایدار از مثل حباب بی
بقا نیست تاریک و مکدر و تنگ و اهل دنیا چون خوکان ازین چاه که از کمال پستی شراب
لذت جسمانی و خطاب نفسانی از اوج عالم روحانی افتاده اند و عنان اختیار از دست داده
و بیخبر از خوبیهای سجرا ... بی ضد نیست که بخشش جهت ... و مطلق و بی رنگ و نور لا
پیکر و بصفت علیم و بصیر و خبیر نیست مانده اند و هر کسی جدا جدا از گلستان درستی و
راستی بسوی خارستان کجی و کوته اندیشی رانده آمده اند و از زمین دل درخت یکرو
و یکرنگی و یکجهتی را از بیخ برکنده نهال دورنگی و دوربینی و دودلی نشانده اند و میخواهند که
گل را از گل بشنوند

ابیات تا چند بد اندیشی حقیقت هستی ؛ آخر چه گریزی ز حقیقت بکجا
هنگامه نما خویش حقیقت هستی ؛ هر جا باشی پیش حقیقت هستی ؛ تن زنده ز روح و
روح از حق زنده ؛ زانی و دست ندید صاحبی در بنده ؛ کار است ترا معرفت نفس و وجود
هنگامه هستی چه بنفس گنده ؛ جانان در جانان در این تن پیدا ؛ لی من صفتی ز سر ده من پیدا
در نیست دانه خود جهد می کن ؛ در دانه تو هزار خرمن پیدا ؛ نقشی که بجز آلت تصویر بود پیدا نیست
در صورت آن نقش تصور همه پیداست ؛ موجی که ز دریای حقیقت بظهور است ؛ از خود چو بخود

وجودش دل ماست ؛ شخص ست همه آنچه بود عکس چه باشد ؛ خود شخص درین عکس نمود
واله و شیداست ؛ هم طالب و مطلوب و طلب گشته پدیدست ؛ آن عین که در باغ
یقین جلوه نماست ؛ هم عارف و معروف و عرفان ز سر شوق نشست ؛ هم ناظر و منظور نظر
سامع و گویاست ؛ هم عاشق و معشوق بعشق است ؛ اسم شاهد و مشهود و شهود
همه اشیاست ؛ هم عابد و معبود عبادت کن خواست ؛ هم ذاکر و مذکور خود از بنده
سوالاست ؛ در صورت ما فعی با الله فی عالم ؛ این صورت ما نیست ولی صورت معناست ؛
غنچه خار از گل جانان نزاست ؛ از نصیحت شو که در رونش درست ؛ صفت اگر
غنچه فرشته شده بماند ؛ دل از فراز تو پریده بماند ؛ غوره چو تبدیل با انگور شد ؛ ظلمت اوراق
دل نور شد ؛ چون صفت جهل رود از میان ؛ چیست بجز علم دگر در میان ؛ خیز درین
خانه چراغی بکن ؛ گلشن تاریک چو باغی بکن ؛ از در جان منزل جانان بیا ؛ جانب جانان
زتن و جان بیا ؛ از ره جان جانب جانان رهست ؛ آن نه دراز است نه آن کوته است
کو طلب از صدق و از اخلاص دهم ؛ در ره اخلاص چو ثابت قدم ؛ گر بدرستی طلبت گشته پدید
خود دگرت از تخیل آید پدید ؛ جهد با خلاص و درستی بکن ؛ کار بچستی کن و سستی مکن

حب الدنیا راس کل خطیئة و ترک الدنیا راس کل عبادة ۞ والدنیا جیفة طالبها کلاب

والدنیا غضب الله و طالب الدنیا عدو الله ازین قسم گفتگو نموده راجه بیباک
خاموش گردید پورکه از او پیکند پرسید باز جگسا بد یا چه گفت او بیکهند اظهار نمود
که جگسا بد با آهسته در گوش من گفت که اگر چه حقیقت مذهب تو بسکت میرساند
و از دست کشاله آمد و شد این عالم فانی میرهاند و از جهنم غفلت و نادانی کشیده
در بهشت معرفت و جمعیت می اندازد و محرم حرم حضرت الصرفت میسازد اما
گوش زد معتقدان مذهب ما میشوند همه از گردن جگسا بد خواهند شد و اینمعنی
باعث بیهودگی شوکت و جاه ماست ازینجهت ماندن تو درینجا نارواست زود بهر چیز
بجای دیگر برو باز از انجا روانه شدم در راه میان که از جمله هم مجلسیان گرم کانته بود
بنظر افتاد همراه او روان شدم دیدم که طایفه بیا الفک نشسته حرفهای منقوله بیدرا

دست آویز خود ساخته بانواع دلایل و براهین مرا اسپنا سیند نزدیک آتمارام فقیر عرض کردم که اگر
از روی مهربانی بفرمایند چند روز در خدمت شما بگذرانم پرسیدند که اطوار و رفتار و گفتار تو
چیست گفتم که همواره حمد و ثنای آن حقیقت احدیت بی ضدیت مینمایم که یکتا و بی نظیر
و قدیم و یکتا و بی نیاز و بی انتها و کرانیست و همه موجودات و وجودات عالم که گاه از و پیدا
شده باز در و ناپدید میشوند همچو حباب از آب موج و در آب بوده یعنی که حباب و موج آب است
یک ورق هست نیالن با معتقدان خود گفت به جای نیک دریافته میگوید که پرستش
پورکرتا میکنم پس بهتر است که در مکان ما توجه نما خوانی میکرده باشد در آنجا گویارلی نام
سیوکی یکی از مصاحبان میان نشسته بود گفت ای دلو باعث این چیز دیگر است پورکرم
را منظور یکی دارد و آنکه اگر با الذیست پرستش او میکند شخص دیگر سیاپوی گویارلی مذکور
ایستاده بود گفت که پورکرمه خود کیست و دیمی پورکرمه کجاست گویارلی سوالی تقسیم کرده فرمود
که پورکرمه دو نوع است یکی آنکه تمام افعال و اطوار عالم بطریق ثالث و ساحی گشته می بیند و خود
هیچ نمیکند و همیشه بر یک قرار و آرام میباشد و پورکرمه دیمی یعنی دهال صحبت همامود گزیده
هر فعلی که از قسم نیک نماید و هر عملی که از جهت عقل اختیار باشد که از و وارد میشود ثمره آن برو
نمایان میگردد پورکرمه اول از خود هیچ فعل و عمل نیک و بد و خیر و شر میل وارد نه الفت میانه
از همه خواهش و آرزو منزه و مبراست و ثمره افعال نیک و بد و مکافات اعمال خیر و شر
با آن پورکرمه همامود الفت و محبت دارد میرسد ابیات بودی و نمودی ست درین صورتها
بودش همه حق دان و نمودش همه حق ؛ عین ذات و تعینش چو صفات که
شده ظاهر و باطن ذات ؛ عین عین ست و عین ذات و صفت ؛ او ست برتر ز
ذات و صفت ؛ جزو و کل را بکل بکل بنگر ؛ جزو و کل هر دو زو کشیده سر ؛ کل کل
و حرف بود و بوده ؛ جزو کل را از وجود بوده ؛ کل چو خواجه و جزو دنباله ؛ هر دو بر کل کل
پاینده ؛ هر که در کل کل فرو رفته ؛ خواجگی بندگی از و رفته ؛ چند پرسی ز مذهب و ز طریق
اصل روح و جسم لیکن تحقیق ؛ مغز با پوست بود در دانه ؛ هر دو بیرون شده ز یک خانه
جسم تو در روان جان بوده ؛ جان تو بیخ جان تابع دل چون شجر بوده تو در دانه ؛ دانه خویش دیده با چشم اصل

این میوه اصل دانه نگر ؛ لیک در میوه اند نیست دگر ؛ باز در میوه بین همان دانه ؛ پیر زنهگام
هست این خانه ؛ طلا هر خود بخاک بسپردم ؛ باطن خود بپاک بسپردم ؛ خاک خود را بجا
خود دادیم ؛ پاک خود را بپاک خود دادیم ؛ مطلب تو درون تو باشد ؛ تو کجا گذر برون
باشد ؛ نیست زیور اگر طلا نبود ؛ صفت نا خویشتن آشنا نبود ؛ جهان جان جان
جسم و جان باشد ؛ گر برتر از این دو آن باشد ؛ جسم و جان را دلی از وست نمود
او هست بی این و آن بخود موجود ؛ خالق خلق هیچ و لی سوء ؛ خلق در خالق هست خالق چو ؛
راه خود را ز خود نمی یابند ؛ همه در خواب جهل میخوابند ؛ واجب آید چو شخص ممکن عکس ؛
عکس در آیینه بود خود شخص ؛ ممتنع چیست غیر مرائی ؛ عکس وصفی و شخص چون ذاتی
راجه بیکاس از او چندر این حقیقت را شنید دعای خیر در باب گو پال سوامی کرده گفت
که معنی حقیقی بیدرا خوب فهمیده از خود بخود رسیده است چنانچه که در بید آورده اند که
عالم مثال درختی هست و بران درخت دو مرغ بر یک شاخ قرار گرفته اند یک مرغ میوه
رنگارنگ از شاخ مذکور با انواع لذت میخورده خیلی لاغر و ضعیف مانده و هناک میباشد
و مرغ دویم بطریق ثالث ساجی پهلوی او نشسته کیفیت همه مدعا میکند و هیچ چیز
نمیخورد اما فربه و آسوده و همیشه بخوشوقت و خیال میگذراند هرکه میداند میداند
ابیات از شش جهتم روی نمودی آخر ؛ از هر طرفی دلم ربودی آخر ؛ بیرون و درون
جلوه گری میدیدم ؛ بر تحقیق آمدم تو بودی آخر ؛ لا معه دوست ذات آنرا صفات ست
ذات تو دل ذات بود در درجات ؛ ذات تو دلی ذات ترا نیز دلی هست ؛ بنشین بتوجه
دل دل بالذات ؛ بود رکبه از او سکهنه پرسید که باز از آنجا کجا رفتی او چنین گفت که
آنجا عه که در مکان بزرگ ما که از جمله حاضران پیامی شاستر هست میباشند رفته دیدم
در میان خودها بحث علم میکنند و با انواع برهان و دلیل و مثل چنان غوغا دارند که دیگری
دم نمی زند نمی ماند که چه میگویند و چه مطلب دارند و در پیامی شاستر که بحث نوع در علم بحث
قرار یافته است با او دیگر و جلب و تند از جهل درجات و جاهی که پیر و مرید با خود نشسته
مذکور اعتمان و آن نشان میکنند و بیچار هست و انت میمانند آنرا یاد میگویند و در مکانیکه

که یکی را خوراک میگردد ٭ بکش از خود جالیش از خویش ٭ صاف کن روی از غبار خویش
زیر هر صحن خانه چاهی دان ٭ چاه را سوی بحر راهی دان ٭ آب از چاه صحن خانه برآر ٭ کوزه
خود ز آب خود پر دار ٭ این را شنیده بعضی آتش قهر و غضب برافروختند و بعضی ها
فرمودند که این بو الفضول نامعقول بیباک ست از اینجا دور کنید از قدیم همینطور
پیدایش عالم ست این میگوید که از نور کهه کرتا بظهور می آید و بعضی ها میگفتند که
این عجب کم فهم و کج بین و کج رو و کج دان ست الیشر یعنی خالق را در خلق مینماید و خلق
مو د محض مطلق میگوید این عالم از مایا بوجود آمده ست نور کهه چه دخل دارد راجه بیبیک
این نوع حقیقت از زبان فصاحت بیان او که مستنیده گفت که هزار لعنت
بر دانش و شعور ترک بدیا باد چرا که بر کرت و بدیا که اینها همه او با دان کاران نیست بلکه
این عالم سپند خیالی ست هر چه می بینیم همه معدوم خواهد شد تا وقتیکه صاحب بیبیک شعور
بکینه این معنی نتوانند سمه و در یابند در سبح و ز نور را از طلا نمی توانند دید ابیات ای بی هنر
از خود بشنوی پیدا کن ٭ از خانه بوده خود دری پیدا کن ٭ این بار خودی که گشت بر پشت تو
بگذار ز پشت باخبری پیدا کن ٭ چنانچه کسی رسن پیچ در تاریکی افتاده که ... و مار خیال کند
و صدف را نقره پندارد و سراب را آب انگارد این همه از کمال جهل و نادانیست اما از روی
صدق و تمیز لعبه وان حقیقی آشنا گردد چیزی را که باقی و پاینده لا یزال و بریک قرار
بیک حال ست بنظر تحقیق تحقیق کرده بداند که این عالم نمود از و بود چون این باز در و باید میگردد
و هو حق و رزاق مطلق ست اشعار نباشد بیقراری را در و راه ٭ ز درگه او ست دست
عقل کوتاه ٭ نه نزدیک و نه دور و علیٰ و فی غیر نباشد بجز او ز اندر ... از اطراف
و جوانب پاک و خالی ٭ نخوانندش جنوبی و شمالی ٭ نمود او ز بود او ست پیدا ٭ وجودش از نمود
شد هویدا ٭ بهم در هم ز خود در خود نموده ٭ بصورت شد معنی آنچه بوده ٭ حقیقت چون نهان
اندر عیان شد ٭ عیان شد از نهان نامش جهان شد اما از هیچ بیکاری یعنی تغیر
و تبدیلی باو روی نمیدهد چنانچه از آسمان ابر شده بارش مینماید و گلهای رنگارنگ و میوه ها
گوناگون پیدا میشوند و باز پیدا شده بعدم میروند در صورت آسمان هیچ بیکاری یعنی

نمیرسد همچنان از نور که این همه نمودات که نابود و موجود نماست از عدم بوجود آمده باز معدوم
میگردانند بیشتر بصفت الآن کما کان بی همه و در همه و از همه منزه و مبراست و از دریافت
عقل و قیاس و وهم و گمان برتر است و معرا لا یعرف الله غیرا ابیات از عقل و دلیل
و لب و زبان پیدا ٭ ذاتی که به پیدائی و پنهان پیدا ٭ در آینهٔ روح و دل و جان پیدا ٭
چون پرتو مهر و ماه تابان پیدا ٭ مجمل رمزی که از آن شده مفهوم است ٭ جزوی ز جملی گشت
از آن معدوم است ٭ در افزونیست لیکن مجمل به تو ٭ تا آنکه مفصل بشود معلوم است ٭
راجه ببیک چون این حقیقت را بدینگونه که مذکور شده اظهار نموده خاموش گردید پور که از
او چکمه پرسید که باز از آن مجلس برخاسته کجا رفتی او میگفت التماس کرد که جماعتی از
مجلس مذکور را الهام و لی تمیزانه از عقب من میدویدند و میگفتند که این راه نماینده
گمراهان را گرفته در قید کنید که معدوم شدن اعتبار وجود عنصری کست و آشنایی
دروغ را بصورت راستی ظاهر میکند غرضکه اکثر از ورزنور که با آن پیدا استند و آراسته
میشود هم ... از من کشیده گرفتند دمن خیزان و افتان و خیزان در این مقام ...
کرده ... تا اینجا واقع شده است و اینجا گیتا سکونت دارد رسیدم از درون هر چند
... شدم فروش همچنان گرز تا در دست گرفته برای نگاهبانی من حاضر شدند
و آن معتقدان ترک ... را از دنبال من دور کردند راجه ببیک گفت که ... مهرپرور ...
و ... در این دستگاه چگونه جای میداشت تو از جمله مقربان همین درگاه هستی و از
حقیقت گذشته و آینده و حال آگاه هستی او میگوید گفت چون ... که در تیره
بوده با چنین حال پریشانی و بی سر و سامانی دید زود آمده در پای من افتاد و تسلی نموده
و برای ... برای بودن من مقامی بغایت رعنا و زیبا عنایت فرمود پور که با او میگفت
گفت پس که ترا از روی بی انصافی و بیدانشی منظور نمیدارد و بسوی تو نظر حقارت
میدارد و با طور خود درین عالم موهومی که نمود نیست بود نما اصطلاحی از خود تراشیده
و قرار داده مردم نادان را فریب دهد و از راه راست و درست گردانیده در دشت
دورنگی و نار هستی اندازد و قادر بی نیاز را در چشم خواری و بیزاری میگذارد و ساکن

وساکن دوزخ وضلالت وخجالت میسازد ابیات هرگاه چیزی لایق اطلس نبود ٭
لعل وگوهر مناسب خس نبود ٭ عرفان گهر وگهرشناسی باید ٭ شناس گهرشناس
هر کس نبود ٭ جاهل چو رسد بجهل رو باید کرد ٭ برقع برخ سخن قمرو باید کرد ٭
تا هیچ مفهم لاف معنی چه زنی ٭ طفلانه بطفل گفتگو باید کرد ٭ چنانچه در بید مسفر باید
شخصیکه گجرفتار وقلاب وبدکردار ومردم آزار وتیره دل وقهار وغیبت کننده
بیدیانت وعیب جوی مرتاضیان وملامت نماینده راست کیشان ومنکر از
حالت عارفان باشد اورا در آتش دوزخ جا دهند که تا قیام قیامت در رو
افتاده باشد اشعار خوی بدشان تا رصفت در جانست ٭ یعنی دوزخ
خانه ناپاکانست ٭ آراسته دل بخلق نیکو باغیست ٭ اینست بهشت
خلوت پاکانست ٭ خوی خوش واخلاق خوش جنت وباغ ٭ خوی بد واوصاف
بدت دوزخ داغ ٭ فانی شده که باحقیقت باقیست ٭ زین هردو صفت مانده
جدا کبر وداغ ٭ آن آنجایی که همه هیچ بینند ٭ از هر طرفی نشان وراهش گویند
پیوسته بدریا بمثال ماهی ٭ گر در نگری ولی ورا دیده ٭ در نیست هر آنچه دلی تو در
جان وتن است ٭ این جان وتنت وجود آن بی بدنست ٭ رو ترک زغیر خود
کن ولی از خود ٭ در مشرب آن خود بخود آمدنست ٭ در عالم فقر راستی پیشه بکن
از صدق وصفا وحال اندیشه بکن ٭ از بهر تراشیدن این کنده نقش ٭ میکن
تسلیم ورضا پیشه بکن ٭ پورکهه تمام حقیقت مذهب وکیفیت شاسترها را
شنیده از آغاز هستی موهومی پاک وصاف گردیده صورت اصلی خود را
که بغایت نورانی وروشن ولطیف است بچشم معرفت در خود بخود دیده قایل
هستی حقیقی شد واز او بیکهند رسید که الشر را میگویند بواقعی خاطرنشان میشد
لکن او بیکهند خنده کنان گفت که نام خود را اگر کسی نداند با وجه گفته شود ابیات
آنرا که لباس خودپرستی شق است ٭ بیند همه حق است وحق در حق است ٭
انسان که بغیر صورت حق نبود ٭ داند حق است گر نداند حق است ٭

عالم که سراپا چون یکی مرآتست ٭ زان روی برازوجه حق و آیاتست ٭ آدم که [illegible]
دانش نبود ٭ داند دانست گر نداند دانست ٭ هر موج که از جنبش دریا [illegible]
در نشو نمائی خود بخود لیکن یکیاست ٭ بی دانش و نادانی او حق نیست ٭ داند
دریاست گر نداند دریاست ٭ آنرا که بذات و وصف [illegible] گوئی ٭ در خود یابی اگر
ز خود بیچونی ٭ این برف ز آب کی جدائی داری ٭ دانی اوئی اگر ندانی اوئی ٭ ذات
همه بی نقاب جامع در تو ٭ زان نور حقیقت هست لامع در تو ٭ در ظلمت شک هیچ نوری [illegible]
[illegible] توحید سرمدی [illegible] وجود خود کن [illegible] ذات صفات را [illegible] جانا
و در بند لباس جانی ٭ در وصل و [illegible] صفت [illegible] شاهی دگر [illegible] در
گنجی و نهاده روی در ویرانی ٭ [illegible] مستغنی یا از [illegible] هر [illegible]
مسکونی چگونه باور شود که این حرف راست است او [illegible] گفت که مظهر اسرار الهی
چنانچه زیور را از طلا بعید نتوان گفت و یخ را از آب جدا نتوان دید [illegible]
از تو جدا نیست ٭ اگر جدا میبودی حد لازم می آمدی و مکان ثابت [illegible]
و جهت قرار یافتی او بیحد و لامکان و بی جهت است از صحبت [illegible] باواید
[illegible] از دست داده خود را جدا می پنداشتی اکنون که [illegible] شده و
ترک الفت [illegible] کردی بخود در خود به بین که غیر ذات پاک چیزی دیگر نیست
[illegible] چیز خود فنا بقا باقی ماند ٭ چون زخم که به شود شفا باقی ماند ٭
بیشک میدان زانکه دران نیست شکی ٭ هرگاه خودی رفت خدا باقی ماند ٭ گفت
از وحدت نیست ای دانا ٭ مختلف زیور و یکیست طلا ٭ چون از زیور شوی
طلا باشی ٭ واقف از عین و اسما باشی ٭ صورت از معنیش گرفته وجود
معنی از صورت آمده بشهود ٭ هر که از دیده سوی دید شده ٭ معنی از صورتش
[illegible] شده ٭ ما چه لفظی و او چه معنی ماست ٭ معنی ما ز لفظ ما پیداست ٭
مائی ما هم او [illegible] اگر نگویم دوئی ٭ عارف و معروف یکیست
آنکه خدا را شناسد خدا است [illegible] نه خاک اند و نه آب اند و نه باد اند و نه آتش ٭

درکنده وکنده را در آب بگداز و آب را در رس و رس را در آتش رفتن ده و آتش را
در روپ و روپ را از باد و باد را در سپرس و سپرس را در اکاس و اکاس را در شبد
و شبد یعنی آواز را در تربده اهنکار و اهنکار را در مهتت و مهتت را در مایا و بعد از
معدوم شدن مایا چیزی که باقی بماند آن خود تویی که چنین لطیف و خبیر و عالم و دانا هستی
ابیات در حقیقت بود و نبود محال ٭ نیست موجود غیر او این قال ٭ حق مطلق
ولی که شد بود ٭ در گل خود نهمه کل تو بود ٭ جان بعناصر او بود تحقیق شد تحقیق شد ٭
از پنج عنصر شد جهان آن پنج از حق شد عیان ٭ حق را برون زین پنج دان تحقیق شد تحقیق شد ٭
جان غیر حق هیچ است جان تن هیچ بین آنیست جان ٭ بی حق کجا این وجه آن
تحقیق شد تحقیق شد ٭ داند گر آگاه بود در صحن دل جا یابی بود ٭
تا سحر از آن راهی بود تحقیق شد تحقیق شد ٭ گویا تویی شنوا تویی در ملک تن یکتا تو
دانا تویی بینا تویی مین تان بگو همین هون بگو ٭ دانای جسم و جان تویی سر چشمه
عرفان تویی ٭ بی جسم و جان جانان تویی مین تان بگو مین هون بگو ٭ تخم
این پنج عنصر آن دانست ٭ برتر از پنج زان همه دانست ٭ شجر از دانه گرچه
شد پیدا ٭ دانه باشد ز بیخ و شاخ جدا ٭ دیده حقیقت بین و چشم تمیز را
وا کن و آیینه صفت ها را که بالا مذکور شده بر انتب معدوم ببینداز و به بین که تو
قطره از دریای بیحد و بیرنگی و دانه از انبار احدیت بی ضدیت هستی ٭ از خود بشکن
ز مطلب خود بر شو ٭ چشمی داری مباش خالی چو حباب ٭ نه از شرقی نه از غربی
از ارکان طبیعی ٭ نه از جسمی نه از ارضی نه از افلاک گردانی ٭ نه از هندی نه از سندی
نه از بروحی نه از حبشی ٭ نه از ملک عراقی و نه از طرف خراسانی ٭ نه از خاکی نه از بادی نه از آبی نه از
آتش ٭ نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانی ٭ مکانت لامکان باشد نشانت بی نشان باشد
نه نقش باشد نه جان باشد که تو خود جان جانانی ٭ هو الاول هو الآخر هو الظاهر
هو الباطن ٭ تخیل با همه و باهمه و بی همه دگر چیزی چرا خوانی ٭ دوئی را گر بدر کردی ز خود
در خود دگر ترک دوئی ٭ یکی بینی یکی گوئی یکی خوانی یکی دانی ٭ وقتیکه راجه بمیاپ با منطرز

را تلقین نمود تمام و کمال کسافت دوئی و حرکت مائی و توئی از سینهٔ او بدر رفت
سه رفت به معبود و یک جمله صفات بشری او که همان ذات بود باز همان ذات شد ؛
پیوسته با تمیز نفت انت گوشیارن او خود را بیخود در خود دیدن گرفت هر چند که کافت
جز حق دانا در لباس خود و غیری نیافت در چنین هنگام نند و دهیاس آمده حاضر شد التماس
نمود که مر البشن بهگت فرموده است که پیش او یکجا شد راجه بهیک بر و انچه که مطلب و مقصد
اصلی ماست بان هر دو عزیز اظهار نموده تو در سینه نورکهه که اکنون چون آئینه از زنگار
غیر و غیریت مصفی شده است در آمده اقامت نمائی از همه نیز و یک باو یکجا شده گفت
گرامی با در مهربان بشن بهگت گفته است که ترا وجود عنصری نیست که از اجتماع مرد و حمل پیدا شود
اما راجه بهیک در تو بنظر خواهش دیده است من از صاف دلی پی برده ام که همان از یک قطر
خواهش ترا حمل مانده است پس از تو یک دختر بدیا نام و یک فرزند پربوده چندر نام پیدا
خواهد شد درین باب امر من اینست که آن دختر بدیا نام و آن پسر پربوده چندر را از زر [illegible]
نده و دهیاس در سینه نورکهه نشانده تو با شوهر خود پیش من بیائی او [illegible] گفت بلی
حالا شده ام موجب حکم سری بشن بهگت همچنان تعمیل می آرم بعد از ان بدیا از عالم
عدم بوجود آمد مثل شعاع برق بر جبید و سینهٔ نورکهه را شگافته در آمده انچه پاره آثار از کام
کرده و لوبه و مد سر و جهاموه و غیره که در دل نورکهه مانده بود همه را دور کرده پر نور
گردانید روی حق چو اندرون آمد ؛ ماهی باز در برون آمد ؛ راست گویند ظلمت ماهی ؛
نتواند بنور همسائی ؛ بعد از ان پربوده چندر تولد شد از پیدا شدن او این تمام عالم
سه گانه چون نقش بر آب بلکه عین آب نمود ابیات عالم آینه است کجا نقش بر آب
گر نقش بر آبی بتو گفت این چه حبابست ؛ عالم اینجا سست آفتاب تمام ؛ همه جا
آفتاب سایه کدام ؛ العالم علم الحق المحق بالحق ؛ لفظ ما اعتبار محض است ؛ همه معنی است
انچه در نظر است ؛ در خود رت کیست جز خدا در بار ؛ [illegible]
انچه منظور صاحب نظر است ؛ ناظر وقت و نور بصر است ؛ اگر از [illegible] گذر
کرده ؛ آن گدا پادشاه دیگر و [illegible] است ؛ هست [illegible]

بیشتر ست ٭ از دو جسم و پایه بین در خود و همه حق نیست انچه در نظر ست ٭ زانکه
ما صورتیم او معنی ٭ لیس فی جبه غیر حق یعنی ٭ او عیان با خود نهان با ما ٭ ما نهان
با خود و عیان و یم ٭ گفت گوهای ما ز ما نبود ٭ اوست گویا و ما زبان و یم ٭ صرف
حال و حلاوت صحبت ٭ شادمانی و شادمان و یکم ٭ نورانیست و روشنی پربوده چندر
بمثل هزاران آفتاب پدیدار شده گویا همه عالم پر از انوار و نور زار گشته درین ضمن
باواز بلند گفت که ای نورکهه من پربوده چندر هستم پیش تو آمده حاضر شده ام هر چه امر
شود بران کمر جهد بربندم و در انجام آن کوشش نمایم نورکهه تمام اشتیاق و از
نهایت شوق او را در بر خود گرفت از ملاقی شدن پربوده چندر هر قدر تیرگی
و تاریکی که پنهان شده مانده بود فی الفور معدوم گردید و نحو متلاشی شد بزبان حال
با این ترانه مترنمی آغاز کرد ابیات همسایه و همنشین و همره همه اوست ٭ در دلق
گدا و اطلس شه همه اوست ٭ در انجمن فرد و نهانخانه جمع ٭ بالله همه اوست ثم بالله
همه اوست ٭ تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات ٭ تا کی سخن از معدن و حیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه دو ذات ٭ این کثرت وهمی ز شئونست و صفات ٭
نورکهه از کمال شگفتگی خود بخود گفتن گرفت که از توجه و مهربانی بشن بهگت ازین
گرداب عالم فانی که دریائیست بغایت تیره و مکدر و عمیق خلاص شده ام اکنون بجز سوای
ذاتی که مطلق و قدیم بی جهت و طرف ست الفت نخواهم گرفت هرگاه که از خار و خس
پندار و تمیز خانه دل را که بیت الله بر عرش الرحمان ست از خس و خاشاک غیر و غیریت
رفته پاک و صاف کرده باشم باز پیرامون آن امر شنیع که گذارنده در دام دوبینی
و دونیمی ست و نشاننده در گلخن مائی و منی و توئی ست نخواهم گذاشت از دولت
بشن بهگت قایم مقام فنا فی الله و بقا بالله گشته از خود در خود بخود آگاه شده ام و ساکن
ملک مسرت گشته ام ٭ با فقر و فنا انچه سرانجام گرفت ٭ از خود برسید و با حق آرام گرفت ٭
مرغی زیرک چو از قفس بیرون شد ٭ دل از هوس دانه آرام گرفت ٭ ما را که تمام ما فدای
حق ست ٭ ما رفته حق مانده بجای حق ست ٭ بی پروائی از دین و دنیا در ما ٭ از فقر فنا نیست

غنای حق ست ؛ ان الله لغنی عن العالمین چون سری بشن بهگت دید بود که از آلایش
مائی و منی و از شمار دوئی و کثرت و از کثافت هستی مجازی پاک شده چون قطره
به بحر بیکران هستی حقیقت فرو رفت و هیچ آلودگی الفت دنیائی دون در رو نماند
خود سوار شده پیش بود که آمده گفت که از مدتی مدید ازین نعمت عظمی محروم مانده بود
اما خوب شد که همه دشمنان و مخالفان غیر طریق سلوک تو نیست و نابود شده
بخاک برابر گشتند ایمعنی باعث آرام خاطر اینجانب گردید بود که از روی صدق
و از کمال عقیدت در پای بشن بهگت افتاده التماس نمود که اکنون از دولت شما
منکه خود را در خود گم کرده بودیم یافتیم و خوب شناختیم و درین راه آنچه کم و زیاده از
خودی و خودپسندی متاعیکه داشتیم همه در باختیم و دل را از قید دو دالی
و دوبینی فارغ و آزاد مطلق ساختیم و آن حرفهای جمعیت افزا و بیقراری ربا که در
هنگام الفت فرموده دل نشین من گشته اند در بنولا در سینهٔ بی کینه من چون
نقش بر حجر جا گرفته مرا از خواب جهل و پندار بیدار نموده بعرش حقیقت رسانیده اند
ابیات همری لطلب در پی جانانه بدیم ؛ بر در هر خانقاه و بتخانه شدیم ؛ هر که
بنگاه خاص در خود دیدیم ؛ دیدیم دران نگاه جانانه خودیم ؛ شد زاد و صاف
جان و تن خالی ؛ جان جان شد نماند بنوالی ؛ وارهید از کشاکش موت و حیات ؛
همچو قطره شده بحری ذات ؛ بشن بهگت فرمود هر آرزوی و خواهشی که داری
اظهار کن که بوجه احسن بی منت صورت پذیر خواهد شد بود که گفت که ای مظهر انوار
نامتناهی و ای سنجل جمال شاهنشاهی و ای گنجینه اسرار الهی از التفات شما کار
من حسب المدعا بانصرام رسید دل از جنبش بیقراری در هیئت بی جنبشی آرام
گرفت و بدخواهان راجه بنیاب بعالم فنا رفتند دیگر هیچ آرزوی و خواهشی داشته
حال بی قیل و قال خود ندارم اشعار من آن نیم کو با تو نشست ؛ من
آنم که انجا چه جائی حق ست ؛ خودی و خدائی صفاتم بود ؛ مرا ازین هر دو
دائم بود ؛ مائی و منی ما چو از کار افتاد ؛ این هستی ما بگوشه خوار افتاد ؛

مارا از خود ساخت و ما هیچ نماند ٭ مانند سنگی که در کهسار افتاد ٭ هر گاه که در ذات مقدس
چون دانه در انبار و چون قطره در دریا محو شدم و فارغ از کش مکش شکر و شکوه گشتم سوای
این مطلبی و مقصدی نداشتم که اکنون اظهار نمایم ابیات ٭ روز خود گم شود وصالش
این است و بس ٭ گم شدن گم کن کمال آمنیت و بس ٭ هر چه بگذارد ترا آخر سوی
دوست ٭ مغز را لیش آن بود بگذار پوست ٭ مارا که نه اسم و جسم و حالی مانده ٭ نه کفر
نه ایمان نه گمانی مانده ٭ نی نفی نه اثبات نه نقصی نه کمال ٭ یعنی همه رفت و جان خالی مانده
مارا که بجود نه نام و ننگی مانده ٭ نی صلح بکس نه روی جنگی مانده ٭ جز بیرنگی که آن مراد دل
بود ٭ نی صورت و نی نقش و نه رنگی مانده ٭ چون اهل درونم از برون وارستم ٭ از صحبت
و ادراک و جنون وارستم ٭ یعنی که ز تن بروح و از روح بحق ٭ بیچون شدم از چون و چرا
وارستم ٭ آنرا که دلش نزد وحدت حرف آشناست ٭ در عالم بی عالمی خود خود را
از هستی موهومی خود رست تمام ٭ اندر صدف وجود ماند درست ٭ آنرا که ز لفظ خود
شده معنی حل ٭ وارست ز شرک و ریب و وسواس و خلل ٭ چون مغز درون پوست
بی پوست نشست ٭ شد خامی او به پختگی جمله بدل ٭ از دانه دل برآمده خوشه ما
از خوشه ما رشد این گوشه ما ٭ در گوشه ما چون و چرا راه نیست ٭ جمعیت دل گشته
ولی توشه ما ٭ با حرف رسید این و آن راچه کند ٭ بی قیدی و قید جاه و شان راچه کند
از هستی و نیستی ولی وارسته ٭ کفر و اسلام جسم و جان راچه کند ٭ اما اینقدر عرض
میدارم و التماس مینمایم که چنانچه من از توجه و مهربانی شما بمرتبه وارستگی و آزادگی تمام
و شادی رسیده ام که ما فوق آن منظور نیست رسیده از خود رسیده بحق چون فرع باصل پیوستم
همچنین همه ذی حیات که در گل و لای مائی و منی تا بفرق غرق اند بوجه احسن خلاص شده
قابل درجه خاص الخاص شوند اشعار ٭ در تقیید ظهور مطلق بین ٭ به تقیید ولی حق
بین ٭ از طلا زیوری اگر آید ٭ جز طلا نیست معرفت باید ٭ گر حلاوت مدام میخواهی
دو مبین دو مگو مدو منشین ٭ دو طلبان دو خوان دوئی مگزین ٭ بیقین ز امید فارغ
از یاس هراس ٭ اینست عبادت فقیران شناس ٭ از خود رستند با حقیقت پیوستند ٭

بی خطره وبی تفرقه وبی وسواس ؛ عبادة الفقر نفی الهواط الفقر لا یحتاج الی نقد ولا الیه
اسمات فقیری چون ز فقر آگاه گشته ؛ فنایش در بقا با تقد گشته نماند در وی از وی هیچ چیز
شنده این بحر و قطره جمله یک چیز ؛ چنین فقر و فقیری گر بجوئی ؛ بیابی تا که دست از خود بشوئی
ترا با آرزو با قلیست زنهار ؛ قدم در راه مردان دیده بگذار ؛ دلت محتاج خواهشها چو بینی ؛ بنا دانی
فقیری چون گزینی ؛ فقیری کار بی با وسر النست ؛ که اینجا نیم موازخودگر النسبت ؛ این نسبت
هستیست چو غالب آمد ؛ با برگ و بیار و نخل طالب آمد ؛ در پرتو مهر هیچ نور کوکب ؛ در سده
روح ضعیف قالب آمد ؛ در دانه اگر نیست ترا دام بخود ؛ گو قید که بی قید نهی نام بخود ؛
اینجمله تقییدات وهم ست و عدم ؛ جز مطلق صرف نیست ما دام بخود ؛ بعبدیان از الفاظ
بعضی سیر دیند لاجرم الفاظ مختلف حجاب ایشان نشود النفاق اشد من الکفر یعنی
الافتراق اخلاق اسکات قل کل من عند الله ابیات چو پای خود در خدا و خود جلوه ها
روبرو ؛ صرف وجود با تو ست او ز خود بر خود عیان ؛ اندر احد فصلی کجا هجری کجا
وصلی کجا ؛ فرعی کجا اصلی کجا آئین کجا کو جای آن ؛ خود قید و اطلاقی کجا جفتی کجا طاقی
کجا ؛ فانی کجا باقی کجا وهمی ست تن عکسی ست جان ؛ از خود گذر در خود نگر بیخود ز خود شو
با خبر ؛ زین هر دو بالا کن نظر ای سر منظور دلان ؛ او در نشان لیس بی نشان او بی
نشان در همه نشان بل برتر از وهم و گمان دریا نشانی بی نشان ؛ هم باطن و ظاهر
خود او هم اول و آخر خود او ؛ مذکور هم ذاکر خود او بنگر تو چیزی در میان منظور هم
ناظر خود او مشکور هم شاکر خود او ؛ مستور هم سافر خود او یعنی همه بی این و آن ؛ مسئول هم سائل
خود او مجعول هم جاعل خود او مفعول هم فاعل خود او پس تو کجائی ای جوان ؛ هم موج هم دریا
خود او کثرت نما یکتا خود او ؛ هم بنده و مولا خود و باغ و گل و هم باغبان ؛ در قید اطلاقی
خود او هم باده و ساقی خود او فانی نما باقی خود او هم جسم جان و جان جان ؛ از قل هو الله
احد پیدا به بین سر صمد ؛ بنگر ولی در عدد پیدا اتر از پیدا نهان خود بس باقی

خاتمة الطبع

سپاس بی‌اندازه ایزدی را که این کتاب شگرف و نادر که خندان گلشنی است از نیرنگی مطالب ویدانت
و تصوف و مضامین یکتا و عالیش سرفرسای فلک نامش پربودھ چندرا اودی ناٹک
لب لباب ترجمه جوگ باشست و بهاگوت وغیره پوتهی سنسکرت که نخستین
حقائق و معارف آگاه عرفان درجیت کرشن داس جی بهت این جواهر بی‌بها را
با عقد نامی شش داستان در سلک زبان سنسکرت منتظم فرموده و بعضی نشانه
چنین آورده اند که در سرزمین دکن زناردار بود جوان نورسیده و در عین عنفوان شباب
وی بکبریای خداشناسی کرشن داس جی بهت سلسله داشت از بسکه مرشد ارشاد
مرید بهر کمال بود میخواستند که وی را از اهل عرفان سازند از بیخبیت اکثر کتابهای تصوف
و توحید او تعلیم میداد و ند الا میل طبیع آن بخرافات قصه خوانی و تقدیرات فسانهٔ نادا
فراوان بود پند و اندرز در دلش تمکن نمیشد کرشن داس جی بهت که مرد عارف بود
و در گفتن شعر هم استعداد تمام داشتند برای تلقین و تعلیم مرید مذکور نسخه بر شش
داستان ترتیب دادند که در نمود صورت نشان از تقلید بازی رسمی بازان میداد
و در معنی مغز سخن تمام بر خودشناسی و خداپرستی بود پس من بعد آن نسخهٔ زیبا
و لطیفهٔ رعنا را که بیدار ساز خفتگان عالم غفلت و رهنمای گمراهان بادیهٔ ضلالت و
سرآمد حقیقت کیشان یعنی سوامی نند داس جی در زبان گوالیار که بهاکها می نامند
بهمان عنوان ترتیب داده از آن باز سر حلقهٔ دانشمندان آن اقلیم دانائی و سرگرده
حقیقت طلبان کشور یکتائی غریق بحر عرفان مستخلص از این و آن رهنما سیر
بنوالی جی که در شعر و سخن گوئی تخلص ولی میداشتند این گلدستهٔ گلشن حقیقت
و معرفت را بهمان شش داستان باتفاق رای بهوانی داس جی که در زبان
بهاکها طولی داشتند بفارسی زبان فصیح ترجمه فرمودند تا طالبان صادق
و شائقین معرفت حقائق متمتع و بهره یاب شوند و سال تالیف این ترجمهٔ نادر را
بدین بیت اشعار فرموده بیت مظهر تاریخ این گلزار دال ؛ یکهزار و سیزده با شصت سال